

غروب خروشخوانان

علیرضا عطاران



غروب خروشخوانان

مجموعه داستان

علیرضا عطاران (علی آرام)

کانون فرهنگی مهرهمز «هانور - آلمان»

(2004)

غروب خروّشخوانان

مجموعه داستان

علیرضا عطاران «علی آرام»

چاپ دوم با تجدید نظر کامل

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

طرح جلد و صفحه پردازی: نویسنده

ناشر: کانون فرهنگی مهرهمز

هانور: ۱۳۸۳

شابک: X-۱۶-۹۳۸۶۰۶-۳

علیرضا عطاران (علی آرام) در فروردین ۱۳۳۷ در مشهد متولد شد، سال‌های کودکی را در محیط خانواده‌های طبقه متوسط (غیرستی) منطقه سناباد و ابن‌سینا سپری کرد. در جوانی کتابفروشی باز کرد و پس از انقلاب اسلامی به سوی فعالیت‌های سیاسی کشیده شد، تا در تحولاتی که در جامعه بوجود آمده بود نقش داشته باشد.

در باره این مجموعه می‌توان گفت، درونمایه و مصالح و موضوعات اصلی آن را موضوعاتی تشکیل می‌دهند که پس زمینه آن‌ها واقعی هستند، یا برای خود نویسنده اتفاق افتاده است. و مانند دیگر آثار نویسنده، می‌توان در چند واژه یا عبارت خلاصه کرد: قدرت، خشونت، آرمانگرایی و در نهایت شکست، که همان تراژدی ناتمام ایرانی است.

ناشر

آثار نویسنده

تاریخ چاپ

۱۳۷۵	بررسی دیدگاه‌های جنبش‌های معاصر «پژوهش»
۱۳۸۰	سیاوش انوشک «رمان تاریخی - جلد اول»
۱۳۸۲	واکسی «مجموعه هفت داستان کوتاه»
۱۳۸۳	غروب خروشخوانان «مجموعه داستان»
۱۳۸۵	هاینریش بل و نویسنده ایرانی «مجموعه داستان»
۱۳۸۵	شکار پروانه‌ها «مجموعه داستان»
۱۳۸۶	نگاه انسانی در ادبیات و زندگی «نقد و بررسی»
در دست چاپ	قربانی
در دست چاپ	قوچ

فهرست

آخرین خروشخوان	۳
نماز	۱۳
ظلمت در روز	۲۱
آرمان های بریاد رفته خروشخوان	۳۵
راپسودی	۵۱
همه چیز به سرعت گذشت	۵۵
غروب خروشخوانان	۶۷

آخرین خرُوشخوان

صداهای آزار دهنده تو گوشم می‌پیچد و دهلیزهای سرم را دوران می‌اندازد. صداهایی که نمی‌گذارد بخوابم. خوابی خوش، خوابی که آرامم کند. صداها مته وزوز مگس‌هایی است که با شاخک‌هاشان اعصابم را گاز می‌گیرند. از زور سردرد چشمم را می‌بندم تا خوابم ببرد. کمی آرام می‌شوم، چنان سبک می‌شوم که به پرواز در می‌آیم، در آسمان روشن و پرستاره؛ درخشان و رنگین. چنان نزدیک هستند که می‌توانم آن‌ها را بچینم، دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها را بگیرم، اما تا دست دراز می‌کنم، زیرم خالی می‌شود و می‌افتم پایین. سیلی جانانه‌ای بیخ گوشم می‌خوابد: «خوابت نبره.»

این صدای گنده است، همون که افتاده بود روسینه‌ام. چشمامو بسختی باز می‌کنم. نور زرد لامپ، چشمامو نشانه گرفته است. سایه‌هایی می‌بینم. به چپ و راست می‌افتم. از تکان‌ها می‌فهمم تو ماشین هستم. باز پلک‌هام سنگین می‌شوند. اما صداها بیدارم می‌کند. دوباره سایه‌ها را می‌بینم، سایه‌هایی که روی سرم خم شده‌اند. نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص بدهم. گیج هستم. منگ هستم، بدتر از آن چشمم می‌سوزد. دلم می‌خواهد بخوابم. اما نمی‌گذارند. از لای پلک‌هام آن‌ها را می‌بینم. اون‌ی که لاغر است و ریشو، تو چشمم زل می‌زند. با نگاه ترسناک و هراسناک می‌غرد: «بیدار شو، خوابت نبره.»

اما چشمم خودبخود بسته می‌شود. سرش را نزدیک صورتم می‌آورد، دهانش بوی گند می‌دهد. بوی چاه و مدفوع. بوها تو سرم می‌پیچید و دچار سرگیجه می‌شوم. یکی با شست دستش پلک‌هام را باز می‌کند. گنده است، همو که نشست رو سینه‌ام و انگشت خودشو کرد تو دهنم و چرخاند. آنقدر تو حلقم فرو کرد که مجبور شدم عق بزدم. همانطور

که رو سینه‌ام نشسته بود سرم را کج کرد. سگ پدر چه زوری داشت. نفسم بند آمد. آنقدر فشار داد تا همه را بالا آوردم. دل و روده‌ام می‌خواست بزند بیرون. بدتر از آن گوشه لبم جر خورد و دهانم خونی شد. بعد هم بوی شورمه آن با استفراغ قاطی شد. خندید و دندان‌های زرد و گرازش را نشانم داد و گفت: «دیدی بی فایده بود. همین جوری که زنده‌ات نگه داشتیم تخلیه‌ات می‌کنیم.»

«مگه به خواب شب بینین.»

از زور درد و سرگیجه چشمانم را می‌بندم. اما صداها را می‌شنوم. از روی صدا خیلی چیزها می‌فهمم. بیشترها هم اینطوری زندگی کرده بودم. روبرویم مستراح است و نزدیک آن سرداب شکنجه. هرچه فریاد بزنی تو گلو خفه می‌شود. اما من صداها را می‌شنیدم. صداهایی که دورست‌ها می‌آمد، از پوست تنم می‌گذشت و تو گوشت فرو می‌رفت. با مشت و لگد به جانم افتادند. آنقدر کتک خوردم که به حال مرگ افتادم. هیچی نمی‌فهمیدم مگر صداها را «ولت نمی‌کنیم، ایتقدر کتک می‌خوری تا لب وا کنی. اگه اعتراف نکنی می‌ری پای دیوار.»

بستم به تخته شلاق. چشمم بسته بود و نمی‌تونستم چیزی بینم، اما صدای شلاق را می‌شنیدم. صدایی که هوا را جر می‌داد و در گوشت تنم فرو می‌رفت. کمال می‌گفت؛ قوی باش! ترس. فقط چند ضربه اول درد دارد، بعد تنت کرخت می‌شود و هیچی حس نمی‌کنی. آنجاست که روحت آب‌دیده می‌شود، آنوقت تو هستی که آن‌ها را شلاق می‌زنی. خواستم آن‌ها را بشمارم. یک، دو، سه، چهار... اما دیگه نتونستم. همه چیز دور سرم چرخید و بیهوش شدم.

گنده دستمال ابریشمی مچاله شده‌اش را بیرون آورد و دهانم را پاک کرد. دستمال بوی خشخاش می‌داد. باز دچار تهوع شدم. مجبور شدم تو دستش بالا بیارم. با دست دیگه موهامو گرفت و گفت: «چی خوردی مرده سگ.»

یوآش یوآش درد دل هم به سراغم می‌آید. از ناچاری سرم را به پشتی چرمی فشار می‌دهم، شاید درد کمتر شود. درد از شکمم به سرم می‌دود، اما برنمی‌گردد و همانجا می‌ماند.

دوباره صدا را می‌شنوم. «نباید بخوابه. خواست خوابش بیره کشیده بهش بزن.»

تو دلم بهشان می‌خندم. کور خوندین. چشم چپ کنی خودمو خلاص می‌کنم. به خواب شب ببین زنده نگاه‌ام دارین و ازم حرف بکشین. کاشکی نمی‌رفتم سر قرار. اما چطوری فکرشو از سرم بیرون می‌کردم. هفت ماه بود ندیده بودمش. هرشب و هر روز، لحظه به لحظه فقط با یاد او زنده بودم. آگه برای او نبود یک روز هم زندگی نمی‌کردم. کاش از اول باهاش آشنا نشده بودم. همه‌اش تقصیر کمال بود. هرچه گفتم؛ بیا بریم، دخالت نکن. گوش نکرد. گیر چند تا جوان مزاحم افتاده بود. با اون‌ها یکی بدو می‌کرد. کمال می‌خواست قاطی بشه. سرش درد می‌کرد برای اینجور کارها. مشت‌هاش را گره کرد و نگاهی بهم کرد. از چشم‌هاش خواندم شوخی نداره، اما بی‌صدا همانجا ایستادم. دلم نمی‌خواست پا پیش بذارم. «ولشون کن، به ما مربوط نیس.»

خونسردی‌ش را از دست داد. لب بالایی‌ش به لرز افتاد. «چی چی رو ول کنم. نامردا چهار پنج‌تایی ریختن سر دختره»

تا خواستم چیزی بگم تندی سمت او‌نا. پنج نفر بودند. جوان و بزنی بهادر، با چهره‌های ریشو و عبوس. دختره بیهوده سعی می‌کرد کتاب‌هاش را پس بگیرد. رفت میان او‌نا. اما هیچی نشده یکی با مشت گذاشت تو بینی‌ش. دیگه صبر نکردم. مثل برق خودم را رساندم. همونی را که با مشت زده بود پیدا کردم. با کله رفتم تو صورتش. فریادی کشید و رو زمین افتاد. هنوز بخود نیامده بودم که دوستانش ریختن رویم. حالا نزن کی بزنی. سعی کردم او‌نا را پس بزنی، چند تا مشت و لگد به چپ و راست انداختم اما تا جنیبدم دهن و دماغم خونی شد و لباس‌هام پاره. آنوقت رهگذران پیدا شدند و ما را جدا کردند. خواستیم برویم که دختره آمد پیش ما. گونه‌هاش گل انداخته بود، لب‌های گوشتی‌اش را از دل‌سوزی غنچه کرد و گفت: «متاسفم که بخاطر من به این حال و روز افتادید.»

درد را فراموش کردم. خواستم باهاش حرف بزنی، اما گویی لال شده باشم. صدایم در نمی‌آمد.

کمال خالت کرد و گفت: «مردم نداشتن حسابشون رو برسیم.»

«او‌نا تقصیری ندارن، مشتی لمپن هستند و آلت دست ارتجاع.»

بعد آمد نزدیکتر و گفت: «می‌خوای بریم بیمارستان؟»

بیشتر دستپاچه شدم. چشمامو بستم، دوباره که بازشان کردم، همه چیز را قرمز دیدم. موهایش، صورتش و لباس‌هایش. با سر اشاره کردم نه. آنوقت کمال او را کناری کشید و چیزهایی بهش گفت. باز هم چشمام را بستم. اینبار که باز کردم، کمال جلویم بود. می‌خواست برویم جایی سروصورت‌م را بشویم. جوابش را ندادم، گفت: «مگه نمی‌خوای بریم چیزی کوفت کنیم؟»

باز هم هیچی نگفتم. «جا زدی، مهم نیس، من حساب می‌کنم.»
حتا نگاهش نکردم. براستی عصبانی شد، داد و فریاد راه انداخت. کار همیشه‌اش بود:
«دو تا مشت و لگد که این ننه غریب نداره»
آنوقت وایستادم و تو چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «چرا داره؟ آگه خواهر مادرمان بود یه چیزی، اما برای کی؟!»

«همین، می‌گم بچه‌ای دیگه. یارو کتاب‌فروشی داره. اسم و آدرستشو گرفتم، گفتم رفیقم دوس داره نوشته‌هایشو چاپ کنه.»
«نوشته هامو؟»
«آره»

می‌دانست چگونه بازی‌م بده. جدا شد و رفت، اما پیش از رفتن آمد در گوشم گفت:
«سر عقل آمدی... چگونه فولاد آبدیده شد، را بردار بیا!»
با صداها؛ بوها و تکان‌های شدید. به یک ور افتادم. دو نفر زیر بغل‌هام را گرفتند و کشیدند. سرم گیج خورد و دوباره همه جای‌م درد گرفت. افتادم روی تخت چرخ‌دار. اونو روی زمین هل دادند. حالا آدم‌های بیشتری بالای سرم بودند.
چند روزی گذشت، گرد و خاک تو سرم فروکش کرد، آن وقت چهره‌اش نمایان شد. هر چه می‌گذشت واضح‌تر می‌شد. افسون شده بودم، نتوانستم تاب بیاورم. سر و وضع‌م را مرتب کردم و کتاب را برداشتم و رفتم پیش کمال. مرا که دید هیچی نگفت، کتاب را گرفت و خواست همراهش بروم. مثل مریدی دنبالش راه افتادم. به کتاب‌فروشی رسیدیم. گفت تنهایی بروم صحبت کنم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا رفتم تو. با دختری جوان و محبوب روبرو شدم؛ گویا فروشنده بود. خودم را با کتاب‌ها مشغول کردم، آنقدر که حوصله‌ام سر رفت. از کتاب‌فروشی زدم بیرون.

«روی م نشد بپرسم!»

خندید. «باید سعی کنی.»

این بار فروشنده خودش سلام کرد. مرّدم و زنده شدم تا گفتم: «ببخشید با فرزانه خانم کار داشتم.»

«رفیق فرزانه؟»

سرم را تکان دادم. با دست به پله‌هایی که به بالکن راه داشت اشاره کرد. هنوز تکان نخورده بودم که خودش آمد پایین. تا مرا دید لبخندی بهم زد و سلام کرد. لحنش جدی و خشک بود. آنوقت خواست برویم بالا. در آخرین لحظه برگشتم. کمال را دیدم، از پشت شیشه ویتترین وانمود می کرد کتاب‌ها را نگاه می کند.

از وقتی آوردنم بیمارستان حالم کمی بهتر شد. صدایی که سعی می کرد مهربان باشد گفت: «دهن تو باز کن.»

لوله‌ای توی دهانم کرد و مایعی بدبو و تلخ فرستاد تو شکمم. دور و برم پر از هم‌همه است. صداها حالم را بدتر می کند. دلم آشوب می شود. انگاری اجنه‌ها تو شکمم ورجه ورجه می کنند. حالا آدم‌های بیشتری بالای سرم جمع شده‌اند. آن‌ها را واضح‌تر می بینم. صورت‌ها چپه هستند. دو تا زن سفیدپوش. سه تا مامور، آنکه لاغر است با تحکم می پرسد: «خانم دکتر زنده می مونه؟»

کور خوندین. زنده بمونم که هم جسمم رو بکشین هم روحم را. اصلن چرا گول کمال را خوردم. اما او تقصیری نداشت. او را هم وادارش کرده بودند. برای همین وقتی مرا دید جا خورد و گفت: «فکر نمی کردم بیایی!»

«بخاطر فرزانه آمدم.»

همانجا بود که سایه‌هایی دیدم، اما دیدن فرزانه کور و گیجم کرده بود. رو به کمال کردم و پرسیدم: «از فرزانه بگو!»

«فرزانه شیرزنه.»

«تو می گفتی زنه، تحمل شکنجه نداره. طاقت نداره.»

«او برا ما آبرویه. قدر و قیمت نداره.»

«از من چی گفت؟!»

«میگه باید نوشته‌ها را بیاری و تسلیم بشی.!»

«تسلیم نمی‌شم.»

«هرجا بری می‌گیرنت. تشکیلات لو رفته و همه دستگیر شدن.»

«نمی‌تونن مرا بگیرن، خودمو راحت می‌کنم.»

«فایده نداره. بچه بازی در نیار.»

«طاقت شکنجه ندارم.»

«اگه خودتو تسلیم کنی کاری بهت ندارن، شاید فقط چند تا شلاق...»

نتوانست حرف بزند، آب دهانش را فرو داد. گلویش تکان خورد. سرم را بردم جلوتر، تازه فهمیدم او کمال همیشگی نیست. لاغر و پیر شده بود. موهای سفید و پشتش قوز پیدا کرده بود. آنوقت نوری افتاد روی صورتش. صورت نبود، دو تا حفره سیاه با بینی شکسته و لب و لوچه جگر خورده. بغض گلویم را گرفت. داد زدم: «تف به نامردها، چه به روزت آوردن؟!»

با بغض گفت: «فرار کن، برو... اونا همین نزدیکی‌ها کمین کردن.»

تا خواستم بجنبم یکی خودش انداخت رویم. نمی‌تونستم تکیه بخورم. بسختی نفس می‌کشیدم. تازه فهمیدم گنده نشسته رو سینه‌ام. معطل نکردم کپسول را انداختم تو حلقم. اما دستش را انداخت زیر چانه‌ام و سرم را به عقب فشار داد؛ آنقدر که ترق ترق مهره‌های گردنم را شنیدم. بعد هم انگشت زمختش رفت تو دهانم. تو حفره حلقم چرخید تا کپسول را پیدا کرد.

صدای دکتر را می‌شنوم که مهربان و آمرانه می‌خواهد همگی از اتاق بروند. «اول باید

زنده بمانه، بعد بازجویی بشه.»

صدای خشن و تحکم‌آمیز: «تا حرف نزنه از اینجا جُم نمی‌خوریم.»

همه‌اش نقشه بود. بایستی می‌دونستم کلکی تو کاره. کاشکی جایی قایم شده بودم. مثل اون روزی که دیر سر قرار رسیدم. همان روزی که مامورها ریختند سر رفا. هیچی نشده رفیقی کشته شد، اونای دیگه هم مته مرغ پر بسته دستگیر شدند. پریدم و زیر پل خیابان پنهان شدم. از ترس خودم را به زمین چسباندم. صداها را می‌شنیدم، صدای نفس زدن‌ها و صدای بی‌سیم‌ها، واضح‌تر از همه صدای فریادشان، که بر سر رفا فرو می‌ریخت. قلبم نزدیک بود

بترکد. دهانم تلخ شده بود. مثل الان که تلخ و بدبو شده است. کاری نمی‌توانستم بکنم. تا لحظه‌ای که رفقا را بردند. صد بار مرده و زنده شدم.

اجنه‌هایی که با شلنگ فرستاده بودند تو شکمم، اون تو غوغایی راه انداخته بودند، انگار با کسانی دعوا می‌کردند. بعد هم یک باره مته لشگر شکست خورده فرار کردند و سرازیر شدند تو حلقم و بالا آوردم. دل و روده‌ام می‌خواهد بیاید بیرون. هنوز سرم گیج می‌رود. خروارها سنگ‌ریزه می‌ریزد تو سرم و پخش می‌شوند. آنقدر عرق می‌زنم تا دچار نوعی سستی و رخوت می‌شوم. حالا دستی نرم و لطیف گردنم را مالش می‌دهد، چه لذتی دارد همان دست زنانه با دستمالی دهانم را پاک می‌کند. دلم می‌خواهد باز هم شانه‌ام را بمالد. حس می‌کنم لبم خونی است، از مزه خون حالم بد می‌شود. بوی سیانور و خون و استفراغ به همراه داروهای تهوع‌آور دلم را پیچ و تاب می‌دهد، اما دیگه درد ندارم. بدنم سبک شده است. حتا می‌توانم چشمام را روهم بگذارم، دیگه کسی بهم کشیده نمی‌زند، اما نمی‌توانم بخوابم. صدای خش‌خش پایی از تو راهرو نمی‌گذارد بخوابم. از صدا می‌توانم حدس بزنم صاحبش زن است یا مرد. آرام است یا شتابزده. باز صدای دیگری می‌شنوم، صدا نزدیک است. صدای قروچ و قروچ ساییدن دنداهام است. تا می‌خواهم ذهنم را متمرکز کنم، بوهای گوناگون سرازیر می‌شوند تو سرم و از حال می‌روم. از همه بیزارم، شکنجه‌گرها که منتظرند خوب شوم تا به مرا به سرداب ببرند، دکتر و پرستارها که به آن‌ها کمک می‌کنند و بیش از همه از خائن‌ها. اون‌های که فروختنم. می‌خواهم فریاد بزنم. اما صدام درنمی‌آید. بزور چشمام را باز می‌کنم، پرستار را می‌بینم. همه رفته‌اند، من ماندم و او. توی دستش لیوان پلاستیکی سفیدی است. به دهانم نزدیک می‌کند لبخند ملیحی می‌زند و می‌خواهد بخورم. صدایش مهربان است. چند تا از دندان‌های سفیدش را می‌بینم. اما بیشتر از لب‌های سرخ‌خوشم می‌آید. رنگ انار قرمز. رنگ خون. دلم غش می‌رود. محتوی لیوان پلاستیکی را تو دهان خشکم خالی می‌کند. لبانم تر می‌شود. زبانم را به آن می‌مالم. مزه تلخی دارد. مته زهر. چهره‌ام تو هم می‌رود. می‌گویند باید بخوابم. اما دیگر خوابم نمی‌آید. از پیشم می‌رود و تنها می‌شوم. از تنهایی می‌ترسم. چقدر زمان دیر می‌گذرد. کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. اگه زنده بمانم می‌برنم زندان. آنجا هم تو سلول کاری ندارم جز اینکه فکر کنم. در تنهایی مجبوری همه‌اش با خودت فکر کنی. اما چقدر فکر. تنهایی کلافه‌ات می‌کند.

حتا نمی توانی زمان چگونه می گذرد. زمان سنجی در کار نیست، حتا آفتاب هم نیست تا بتوانی بفهمی که روز شده، همیشه شب است. تنها لامپ سقف با درپوش توری مستقیم تو چشمت می تابد. نمی تابد فرو می رود. اگر سکوت کنی، از یاد می روی. اگر لب باز کنی هیچی نیستی، حتا اگر آخرین خروشخوان باشی. از پنجره به بیرون خیره می شوم. بیرون همه جا تاریک است. می دانم هنوز در آسمان یک ستاره می درخشد، اما همگی می خواهند آن را خاموش کنند، تا همه دنیا تاریک شود، تاریکی محض.

نماز

نمی‌خواهم حالم خوب شود. اگر خوب شوم مرا می‌برند برای بازجویی. تا سین جین کنند و شکنجه. اما آن‌ها می‌آیند، با همان حال تبار، چشم‌ها را می‌بندند، سوار ماشین می‌کنند و به جایی می‌برند که نمی‌دانم کجاست؟ تنها می‌توانم حدس بزنم ساختمان بزرگی است. ماشین از دری می‌رود تو و چند بار چرخ می‌زند. از ماشین پیاده‌ام می‌کنند و یکی دستم را می‌گیرد و داخل ساختمانی می‌شویم.

صداهاشان را می‌شنوم و از زیر چشم‌بند پاهایشان را می‌بینم. که دو نفر هستند. اتاق نور کمی دارد با میزی که وسط اتاق است و فقط پایه‌های آن را می‌بینم. وادارم می‌کنند روی صندلی بنشینم. به سرعت چیزهایی می‌پرسند، تا می‌خواهم جواب دهم، سؤال دیگری. پشت سرهم سؤال. احساس می‌کنم هیچ هدفی از سؤال کردن ندارند؛ جز آزار. یکی از بازجوها آلبومی جلوم می‌گذارد و می‌خواهد عکس‌های آن را شناسایی کنم. آلبوم عکس‌ها و نقاشی‌ها خودم است. بازجو دیگر که روی صندلی نشسته از میان آلبوم نقاشی‌هایش بل را نشانم می‌دهد و می‌پرسد: «این کیه؟»

«نویسنده است.»

«رهبر تشکیلات برون مرزی است؟»

«نه.»

«کمونیست است؟»

«نه...!»

بازجوی دومی دخالت می‌کند: «پس پیش تو چکار می‌کنه؟»

می مانم چی جواب بدهم. اینبار می خواهد بداند چه کار کرده بودم که قصد خودکشی داشتم. فهمیدم هیچی نمی دانند، یا لاقلاً خیلی کم می دانند. در گذشته بارها زندانی و بازجوی شده بودم، برای همین می توانستم خیلی چیزها را حدس بزنم. تندی گفتم: «می ترسیدم.»

«از چی؟»

«زندان، بازجویی... و شکنجه.»

«مگه خودت را مستحق شکنجه می دانستی؟»

«نه!»

«پس چرا؟»

باز هم هیچی نمی گویم. آن ها هم دیگر چیزی نمی پرسند. بعد وادارم می کنند لباس هام را در بیاورم. بعد که همه را تفتیش می کنند و محتویات آنرا خالی می کنند، می خواهند دوباره آن ها را ببوشم، مگر کمربند و کفش هام، که به جای آن یک جفت دم پایبی پلاستیکی می دهند. بعد کسی شانهام را می گیرد و می خواهد همراهش بروم. از آنجا که بیرون می آیم به ساختمان دیگری می رویم. مامور دیگری چشم بند را امتحان می کند و می گوید از جایم تکان نخورم. مدتی طول می کشد که برمی گردد. آنوقت چند تا پتو، یک پشقاب با قاشق و لیوان پلاستیکی می آورد. دستم را می گیرد و می برد توی راهرویی که یک سمت آن، کسانی روی پتویی دراز کشیده اند.

اولین جای خالی می خواهد پتویم را پهن کنم و پس از اینکه می گوید، مجبورم روی پتو بمانم و اجازه ندارم با کسی حرف بزنم، رهایم می کند و می رود.

روی پتو دراز می کشم و دست هام را گره می کنم و زیر سرم می گذارم. با اینکه چشم بند پارچه ای روی چشمانم است و جز سیاهی چیز دیگه ای نمی بینم، اما پلک هام را رو هم می گذارم و به فکر فرو می روم، به بازجویی بعدی و به فرزانه. بی شک او آزاد است. حالا حرف های کمال را می فهمیدم. فرزانه زنده بود و رهبری تشکیلات شده بود.

بعد در ذهنم سوال هایی را مرور می کنم که بازجوها ممکن است پرسند. از شنیدن صدای خشک در آهنی بنخود می آیم. بعد صدای راه رفتن چند نفر بگوش می رسد. از چکمه و شلووارهای نظامی آن ها می فهمم سه نفر هستند. قدم زنان می آیند تا به نزدیک می رسند.

سرم را پائین می‌اندازم که شک نبرند. بالای سرم کمی با هم پیچ‌پیچ می‌کنند. بعد دوباره راه می‌افتند و تا ته سالن قدم زنان می‌روند و دوباره برمی‌گردند و از راهرو بیرون می‌رود. با رفتن آن‌ها همگی نفس به راحتی می‌کشند. باز صدای پای نگهبان را می‌شنوم که لخلخ‌کنان می‌آید کنارم؛ سرش را خم می‌کند و اسمم را می‌پرسد. وقتی مطمئن می‌شود به آهستگی می‌گوید: «چیزی لازم نداری؟ لباسی یا خوردنی...»
با اشاره سر می‌گویم: «نه»

بعد اضافه می‌کند: «یه وقت چیزی خواستی، یا اگه دستشویی داشتی، فقط دستتو بالا کن!»

چون سکوت می‌کنم و هیچی نمی‌گویم، برمی‌خیزد و می‌رود. دوباره نفسی به آسودگی می‌کشم و به فکر فرو می‌روم چرا این حرف را زد و چه ارتباطی با ماموران داشت. حس می‌کنم هنوز مرا می‌پاید، اما اهمیت نمی‌دهم. در ظلمت هولناکی که دیدگانم را کور کرده است و سکوت عذاب‌آور، لحظه‌ها را می‌شمرم و انتظار می‌کشم. دهانم خشک و سرم درد گرفته است. چند بار با زبانم لب‌هام را خیس می‌کنم.
زنگ تلفن سکوت عذاب‌آور را می‌شکند. نفس‌ها فرو خورده می‌شود. گوش‌ها تیز می‌شود. حواس‌ها متمرکز می‌شود. در پی آن صدای نگهبان شنیده می‌شود: «بله... بله... نه... خُب...»

از فرصت استفاده می‌کنم و از زیر چشم‌بند نگاهی به اطراف می‌اندازم. راهروی درازی با دو سه متر عرض و سی چهل متر درازا، با تنها دری که آمدم تو. پنجره‌ها را با آجر مسدود کرده بودند، هنوز اثر آن معلوم بود. نور سفید رنگ لامپ‌های مهتابی آنجا را روشن کرده بود. صحبت نگهبان قطع شد. اما چند لحظه بعد صدای پایش شنیده شد که لخلخ‌کنان توی راهرو راه افتاد. این بار چنان سکوتی به وجود آمد که صدای نفس‌های زندانیان ته سالن هم شنیده می‌شد. می‌توانستم حدس بزنم چه اتفاقی خواهد افتاد. نگهبان بسوی زندانی می‌رفت که تلفنی احضار شده بود. اگر زندانی همراه وسایل شخصی‌اش می‌رفت، آزاد می‌شد یا به دادگاه می‌رفت، در هر صورت دیگر بر نمی‌گشت. اما اگر تنهایی خواسته می‌شد، باز دو سرنوشت در انتظارش بود، اتاق بازجویی یا سرداب شکنجه، به هر حال شق سومی نداشت.

کمی ترسیدم. بی شک دیگران هم حال و روزی بهتر از من نداشتند. همه منتظر بودند. همه کنجکاو بودند. همه هراسان بودند. همه نگران بودند و همه سردرگریان بودند، کی نوبت آن‌ها شود. هرچه نگهبان به من نزدیک تر می‌شد، ترسم بیشتر می‌شد. سرم را پائین انداختم تا متوجه‌ام نشود، مثل روزهای مدرسه؛ که خودم را پشت سر جلویی پنهان می‌کردم تا معلم مرا نبیند.

همینکه نگهبان از پهلویم رد شد، نفسی به آسودگی کشیدم. صدای زمزمه نگهبان را شنیدم، بعد هم خش خش و صدای پای زندانی که همراه نگهبان به سوی در می‌رفتند. دوباره همه چیز به روال عادی برگشت، در سکوت و تاریکی عذاب آور سعی کردم بخوابم، اما نمی‌توانستم. دوباره به فکر فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای قرآن از بلندگو پخش شد. فهمیدم وقت نماز است. با صدای نگهبان که همه را صدا زد تا برای دستشویی به صف شوند، برخاستم. تصمیم داشتم فقط آبی به سروصورتم بزنم. پیش از آنکه نوبت من برسد، نگهبان آمد نزدیکم و آهسته در گوشم گفت: «وضو نمی‌گیری؟» هیچی نگفتم. نمی‌دانم چگونه فهمیده بود. دوباره گفت: «بهره جوراب تو در بیاری و وضو بگیری، برا خودت می‌گم.»

باز هم چیزی نگفتم، او هم رفت سراغ دیگران. هر بار دو نفر می‌رفتند تو. نوبت من که شد، رفتم صورتم را شستم. کمی حال آمدم. به جای خودم که برگشتم، احساس کردم بوی گند مستراح و عرق نمناک بدن زندانی‌ها تو سالن پیچیده است. بویی که توی بینی‌ام فرو رفت و حالم را بد کرد.

اذان که پخش شد، من هم برخاستم تا وانمود کنم نماز می‌خوانم. نمی‌خواستم بهانه دست آن‌ها بدهم. پس از نماز جنب و جوشی در سالن شنیده شد. هر کسی به نحوی خودش را مشغول می‌کرد. برخاستم روی پتو قدم زدم. کمی که گذشت، صدای بلندگوی قطع شد و نگهبان تلویزیون روی میز را روشن کرد.

صدای گوینده تلویزیون همه چیز را از یکنواختی بیرون آورد. با چشمان بسته به صدای آن گوش دادم. تلویزیون تا پایان پخش اخبار روشن بود، بعد نگهبان آنرا خاموش کرد. صدای خروپف چند نفر شنیده شد. من هم سعی کردم دراز بکشم و بخوابم. اما خوابم نمی‌برد. احساس کردم همه چیز مرده است، اما نه بیرون زندگی جریان داشت. یاد شب‌هایی

افتادم که تا دیر وقت بیدار بودم. کتاب می‌خواندم، فیلم نگاه می‌کردم و شب‌هایی که با دوستانم بودم، تا صبح بیدار بودیم، بدون این که احساس خستگی کنیم.

چنان به گذشته فکر کردم که خوابم برد. از خستگی یک بار هم شانه به شانه نشدم. تا اینکه با صدای گوشخراش بلندگو از خواب پریدم. فهمیدم موقع نماز صبح است. هنوز دوست داشتم بخوابم؛ ولی مجبور بودم برخیزم. به هر سختی بود برخاستم و روی پتو نشستم. کمی گذشت تا خواب از سرم پرید، بعد هم نگهبان پیدا شد و همه را به صف کرد.

هوای راهرو سنگین و کثیف شده بود. بار دیگر بوی مستراح که با عرق تن زندانی‌ها قاطی شده بود تو سرم پیچید. باز هم توی دستشویی وضو نگرفتم، حتا صورتم را خیس نکردم تا بتوانم دوباره بخوابم. همینکه برگشتم، روی پتو نشستم. هنوز گیج بودم. مدتی گذشت تا صدای بلندگو قطع شد. بعد هم صدای زمزمه دعای زندانی پهلوی‌ام را شنیدم. بین خواب و بیداری احساس کردم نماز می‌خواند. صبر نکردم، برخاستم و وانمود کردم نماز می‌خوانم.

پس از تمام شدن، به آرامی زیر پتو رفتم تا بخوابم. پیش از آنکه چشمانم گرم شود، نگهبان آمد بالای سرم و تکانه داد. پتو را کنار زدم و نیم‌خیز شدم. نگهبان به آهستگی گفت: «هنوز اذون نگفته‌اند، خوابت نبره که وضوت باطل می‌شه!»

فهمیدم عجله کرده‌ام، بدون اینکه اذان بگویند، نماز خوانده بودم.

ظلمت در روز

«اعتراف کن؟»

«چیزی ندارم که اعتراف کنم!»

«داری!»

«نه!»

بازجوی اولی با خط کش یا چوبی بازی می‌کرد و یکریز سین جین می‌کرد. سکوت کردم. بازجوی دوم دخالت کرد، او لحنش نرم‌تر بود. باخونسردی گفت: «راه‌های زیادی است به حرفت بیاریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی و اسم دوستاتو بگی؟!»

بازهم روی حرفم پافشاری کردم که هیچی برای اعتراف ندارم. اما دست بردار نبودند. می‌خواستند رابط‌ها و همدستانم را معرفی کنم. دهانم خشک و سرم منگ و سنگین شده بود. بدتر از آن چشم‌بند پارچه‌ای چشمانم را درد آورده بود، انگاری خروارها سیاهی ریخته باشند روی حدقه چشمانم. این چهارمین جلسه بازجویی بود. اما احساس می‌کردم بازجوها کمی خسته شده‌اند، چون مانند پیش سخت نمی‌گرفتند. اما نمی‌دانستم چرا ولم نمی‌کردند. از اینکه شکنجه نشده بودم تا حدی خوشحال بودم. برای چندمین بار درخواست آب کردم. بازجوی دومی برخاست و رفت بیرون یک لیوان آب آورد. لازم بود کمی بخود بیایم. هنوز نمی‌دانستم چه کسی مرا لو داده است؟ مطمئن بودم کسی از رفتنم خبر نداشت، مگر عبدی. اما به او اطمینان داشتم. گرچه پاسدار بود، اما بهترین دوستم است. من عبدی و کمال هر سه از بیچگی تو یک محل بزرگ شده بودیم.

«چرا تصمیم داشتی از ایران خارج بشی؟»

«می‌خواستم درس بخوانم.»

«توقع داری باور کنیم؟!»

برای چندمین بار گفتم دانشجو بودم، اما تصفیه شدم. بعد اضافه کردم مدارکم تو چمدانم است. اما گوش نکرد. دوباره پرسید: «به دستور کی می‌خواستی فرار کنی، اسم رابط را بگو و خودتو راحت کن؟»

«هیچ رابطی نداشتم و کسی هم خبر نداشت.»

«چرا می‌خواستی پناهنده بشی؟»

«پناهنده؟! درست نیست.»

«ما همه چیز رو می‌دونیم. شاهد هم داریم، اما بهتره خودت اعتراف کنی؟»

«اصلاً نمی‌دونم پناهندگی چیه؟»

«کاری نداره، الان توجیهات می‌کنم.»

فکر کردم می‌خواهد کتکم بزند، سرم را تو سینه‌ام فرو کردم و خودم را کج کردم. همان وقت سایه یکی را دیدم که کنار دیوار ایستاده بود. بی‌شک یک نفر دیگر بجز دو بازجو در اتاق بود. گرچه حضور او را از همان لحظه اول حس کرده بودم؛ اما مطمئن نبودم. اما چرا ساکت بود و چیزی نمی‌گفت؟ آیا آمده بود به کار آنها نظارت کند؟ بازجو به وراجی افتاد و در باره فعالیت‌های نیروهای اپوزیسیون خارج کشور گفت. دوباره آزاد نشستم و همچنان سکوت کردم. بازجوی دوم که حالا روی تخت گوشه اتاق نشسته بود گفت:

«رابط‌ها را ولش کن، دوستاتو معرفی کن و خودتو خلاص کن.»

«کدوم دوستان؟»

«اونایی که ضد انقلابن.»

«چنین دوستانی ندارم.»

«پس از دوستای حزب اللهی‌ات بگو؟»

دلم هری ریخت پایین. باز یاد عبدی افتادم. پیش از دستگیری آمده بود مرا ببیند. احساس کردم از پیش لاغرتر شده است. رنگش هم کمی پریده بود. حال درستی نداشت. پیشانی بزرگش از عرق برق می‌زد. به چشمانش خیره شدم، سرش را انداخت پایین؛ شاید

طاقت نگاهم را نداشت. کمی که گذشت پوزخندی زد و گفت: پس می‌خوای بری پیش از ما بهترون؟ هیچی نگفتم، اما نگران شدم. لحنش نیش‌دار و برنده بود. احساس کردم عین خنجر تیزی به جانم نشست.

صدای بازجو افکارم را برید. «حرف بزن. گوش می‌کنیم.»
وانمود کردم منظورش را نفهمیده‌ام: «دوست حزب‌اللهی ندارم»
«خُب از دوستای عشق‌اللهی‌ات بگو؟!»

ساکت شدم، نمی‌دونستم چی بگویم. باز فریاد زد: «حرف بزن، اسم دوستاتو بگو!»
تا خواستم حرف بزنم، یکباره از چارت تشکیلاتی پرسید؛ باز هنوز دهن باز نکرده بودم، سؤال دیگری کرد. پشت سر هم سؤال می‌کرد و فریاد می‌زد: «حرف بزن، جواب بده، ظفره نرو!»

شاید می‌خواست تمرکز فکری‌ام را بهم بریزد. خودم را کنترل کردم. از بازی که راه انداخته بود خنده‌ام گرفت. دوباره غرید: «اعتراف کن ضد انقلابی؟!»
«نه!... نیستم.»

عصبانی شد و با خط کش یا چوبی که تو دستش بود، گذاشت تو سرم و فریاد زد:
«اعتراف کن»

سرم درد گرفت، دستم را گذاشتم روی سرم و از ناچاری گفتم: «بله، ضدانقلابم!»
سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت: «برای آخرین بار می‌پرسم.»
کلافه شده بودم، نمی‌دانستم چه بگویم. از ناراحتی گفتم: «درسته هم ضد انقلابم، هم نیستم!»

این بار چنان محکم زد روی بازوی دست راستم، که دستم مورمور شد. بعد هم بازوی‌ام بیحس شد. نتوانستم تاب بیارم، با گریه گفتم: «چرا می‌زنی؟ از جونم چی می‌خوای!»
بیشتر عصبانی شد. یقه‌ام را گرفت و چند ضربه پشت سرهم به سر و صورتم زد و فریاد زد: «صداتو بیار پائین! مرا مسخره می‌کنی؟»

ناچار شدم سرم را تو دست‌هام پنهان کنم. در همان وقت آن کسی که تمام مدت ساکت ایستاده بود آمد جلو و گفت: «ولش کن!»

بازجو دست از سرم برداشت. بعد نگهبان را صدا زد و گفت مرا ببر دستشویی تا سر و صورتم را بشویم. سرم را بالا آوردم و از پایین چشمبند جلویم را نگاه کردم. این بار توانستم دو تا پای لاغر بینم. پوتین پایش بود. احساس کردم طرز ایستادنش آشنا است. اما نگهبانی که دستم را گرفت، مرا بخود آورد. مجبور شدم همراه نگهبان بروم. فقط جلوی پایم را می دیدم. کورمال کورمال همراه نگهبان از راهروی درازی بسوی دستشویی رفتم. از لحظه‌ای که از اتاق بازجویی بیرون آمدم، دچار بحران عجیبی شدم. سایه آن بیگانه که کنار دیوار ایستاده بود روی ذهنم سنگینی می کرد. نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. چیزهای آشنایی تو مغزم وُل می خورد، اما تا می خواستم بفهمم، لیز می خورد و محو می شد.

ته راهرو که رسیدیم، نگهبان خواست پشت دری بایستم. در را که باز کرد بوی گند مستراح سرید تو بینی ام و پیچید تو سرم. می خواستم بالا بیارم که نگهبان دستش را روی پشتم گذاشت و هلم داد؛ همزمان گفت چشمبند را بردارم اما پشت سرم را نگاه نکنم. بدون چشمبند خودم را راحت و سبک احساس کردم، خروارها سیاهی از روی چشمانم فرار کردند. با اینکه نور خیره کننده لامپ دستشویی، چشمانم را درد آورده بود، اما چون می توانستم دور و برم را بینم، احساس شیرینی بهم دست داد. برای دمی از ظلمت رهایی یافته بودم. حتی چند بار نفس عمیق کشیدم اما از بوی گند مستراح دوباره دچار تهوع شدم. هنوز سرم سنگین و منگ بود. بدتر از آن چشمانم از تابش نور باز نمی شدند. به هر سختی بود بسوی دستشویی رفتم و شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم. آب که به صورتم رسید کمی حال آمدم و توانستم چشمانم را باز کنم. پنجره کوچکی نزدیک سقف وجود داشت و هواکش آهنی توی آن نصب کرده بودند، بادی خنک از بین پره‌های هواکش به زور سُر می خورد و می آمد تو، اما بیش از آنکه پخش شود، با بوی گند مستراح یکی می شد. از هواکش نگاهی به آسمان انداختم. آسمان نیمه تاریک بود، اما تپه تپه ابرهای سفید و فیلی و خاکستری تو آسمان دیده می شد. چند تا پرنده از جلوی سوراخ هواکش پروازکنان گذشتند. بغض گلویم را گرفت. دلم نمی خواست چشم از آسمان بردارم، اما همان لحظه نگهبان با مشت به کوبید و خواست بیرون بیایم. همراه نگهبان به سلول بازجویی برگشتم و روی صندلی نشستم. بازجوها روی تخت نشسته بودند، اما آن غریبه رفته بود.

بازجوی دوم گفت: «کار ما تمامه، آگه بخوای می تونی با خانواده‌ات تلفنی صحبت کنی. اما اول باید این صورت جلسه را امضاء کنی»

آن وقت پرونده‌ای جلویم گذاشت، خواست چشمبند را کمی بالا بزنم و آنرا امضاء کنم. از زیر چشمبند نگاهی به آن انداختم. صورت جلسه در فرم‌های چاپی و با ماشین تحریر تایپ شده بود. هیچی نگفتم، یعنی که نمی توانستم حرف بزنم. دلم می خواست هر چه زودتر همه چیز تمام شود. سرسری آن‌ها را مرور کردم و زیر سؤال و جواب‌ها را امضاء کردم.

بازجوی اولی گفت: «صورت جلسه همه صحبت‌های من است و هیچی کم و زیاد ندارد.»

حالا لحن او هم نرم و نوازش‌گر شده بود، اما این را بد می دانستم. شنیده بودم هرگاه بازجو ملایم صحبت کند، بایستی ترسید. بازجو دوم صورت جلسه را گرفت و آن را لای پوشه‌ای گذاشت. پرسیدم: «تکلیف من چی می شه؟»

بازجوی اول: «چند روز دیگه به وکیل آباد منتقل می شی، در آنجا دادسرای انقلاب به کارت رسیدگی می کنه.»

آنوقت هردو با هم صحبت کردند. گفتند که نظر ما درباره تو مساعد است، اینو تو دادخواست هم منعکس کرده ایم. حتما حاکم شرع این موضوع را در نظر خواهد گرفت. آن‌ها به وراجی افتادند و یکریز ازم تعریف کردند، تا اینکه بازجوی اولی گفت: «فقط یک موضوع کوچک مانده که باید انجامش بدیم!»

هنوز جمله اش تمام نشده بود که ترس ناشناخته‌ای وجودم را فرا گرفت. سپس پاهایم شروع به لرزیدن کرد. چنان ترسیدم که نمی توانستم آب دهانم را قورت دهم. به هر سختی بود پرسیدم: «چه موضوعی؟»

هر دو ساکت شدند. تا اینکه بازجوی اول گفت: «قاضی کشیک برات تعزیر بریده! البته ما راضی به این کار نبودیم، اما حاج آقا پیشاپیش حکم را داده بودند، برای همین نتونستیم کاری کنیم.»

تا چند لحظه منظور آن‌ها را نفهمیدم. با بغض گفتم: «تعزیر!»

هر دو قیافه حق بجانب گرفتند و شروع به دلجویی کردند: «البته اول حکم حد بود! اما چون ما به نفع تو نظر دادیم و یکی از برادرا هم تو رو می شناخت آمد و واسطه شد، حاج آقا

حکمش را یک درجه کم کرد، اما آن را لغو نکرد، آخه رأی حاکم، حکم خداست و لغو نمی‌شه.»

صداها را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم، انگاری لال شده بودم. بدتر از آن مغزم فلج شده بود. چنان که قادر به فکر کردن نبودم.

«میدونی فرق حد با تعزیر چیه؟»

هیچی نگفتم. نه می‌توانستم چیزی بگویم و نه می‌خواستم.

«حد باید کامل اجرا بشه، حتا اگه محکوم زیر ضربه‌های تازیانه بمیره. اما تعزیر

چنانچه متهم بیهوش بشه، دیگه ادامه نمیدن!»

باز هم چیزی نگفتم. چون دیدند ساکت هستم هر دو رفتند. بزودی دو نفر نگهبان آمدند و خواستند همراهشان بروم. اما من نای برخاستن نداشتم. دونفری زیر بازویم را گرفتند و بردنم بیرون، از آنجا به زیرزمین رفتیم. جایی شبیه شوفاژخانه یا انباری. سپس در جعبه‌ای را باز کردند و مرا بزور داخل آن خواباندند. می‌دانستم به آن تابوت می‌گفتند. تنها سرم و پاهایم بیرون بودند. یکی از آنها دم‌پایی و جوراب‌هام را از پایم در آورد. از ترس چشمم را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم. یاد کمال افتادم که می‌گفت: «نباید بترسی، یکدفعه نمی‌زنند، هر بار ده تا. اما چهار ضربه اول درد دارد، بعد همه چیز کرخت می‌شود و هیچی نمی‌فهمی، مگر صدایش که هوا را جر می‌دهد.»

مدتی که برایم بسیار عذاب آور بود گذشت؛ تا صدایی که هوا را شکافت، اما بلافاصله سوزش دردناکی کف پاهایم حس کردم. انگار دچار برق گرفتگی شده‌ام، یا میله آهنی سوزانی را به کف پاهایم نزدیک کرده باشند. با اینکه درد جانکاهی داشت، اما توانستم صدایم را فروخورم. تلقین کردم می‌توانم درد را تحمل کنم. اما ضربه دوم را تاب نیاوردم، فریادی از درد کشیدم و ناخودآگاه پاهایم را جمع کردم. قوزکم پایم به لبه تیز تابوت کشیده شد و زخمی شد. درحینی که توی تابوت فریاد می‌زدم و تقلا می‌کردم، چشمبندم بالا رفت و صورت کسی که شلاق می‌زد را دیدم. قد کوتاهی داشت با موهای چرب که توی پیشانی‌اش خوابیده بود. ریش‌هایش مشکمی بود و سیخ سیخ، بدتر از آن دندان‌های زرد و گرازش که هر وقت دهانش را باز می‌کرد، دیده می‌شد. ضربه سوم روی قبلی خورد، دردش مثل میله‌های گداخته تو نخاعم فرو رفت و از آنجا تو مغزم دوید. منتظر بودم تا پاهام کرخت شود و درد را حس نکنم. اما

چهارمین ضربه به همه چیز پایان داد. نخست سقف دور سرم چرخید. بعد هم دیوارهای سفید چرک آلود با هم مسابقه گذاشتند، دم به دم جای خودشان را با هم عوض می کردند. دست آخر سقف با سرعت باور نکردنی از نگاهم دور شد و همه چی جلوی چشمم سیاه شد، دیگه هیچی نفهمیدم. یکباره سبک شدم و به پرواز درآمدم. دیگه درد را حس نمی کردم. خودم را دیدم که با بچه ها تو کوچه ها ول می گشتیم. همان روزی که عبدی آمد دنبالم تا از درشکه ها سواری بگیریم. کمال هم بود. عبدی پابرنه بود. پاهای لاغرش از زیر سلواری بیرون زده بود. ما هم کفش هامان را کندیم و جایی پنهان کردیم. بعد سر ده شاهی شرط بندی کردیم کی بیشتر سواری بگیره. آنقدر تو خیابان ها گشت زدیم که یک درشکه تر و تمیز پیدا کردیم. درشکه چی مرد لاغر ریشویی بود، همینکه نگاهش پرت شد تندی پریدیم پشت درشکه، اما او فهمید. بدون اینکه نگه دارد، شلاقش را بسوی ما ول کرد. اولی به کمال خورد، اما صدایی از او در نیامد. بعدی به من خورد. سوزشی کشنده تو پشت و گردنم افتاد. جیغی از درد کشیدم. پیش از آنکه شلاق بعدی بسوی ما بیاید، عبدی از ترس افتاد به التماس و گریه. چنان زار زد که درشکه چی نگه داشت. من و کمال فرار کردیم، اما عبدی را گرفت. از دور دیدم که پس گردنش را گرفته بود و می خواست کتکش بزند. برگشتیم و دونفری سنگ و کلوخ برداشتیم و درشکه چی را تهدید کردیم تا ولش کرد.

چه روزهایی بود، مثل اون روزی که کمال را تیرباران کردند. عبدی با هول خودش را انداخت تو اتاقم. زمستان بود و از هوا یکریز برف می آمد، زمین کفن پوش شده بود. رنگش پریده و هراسان بود. چانه باریکش می لرزید. با ناراحتی بر سرش داد زدم: «آرامی که می گفتم این بود؟!»

سرش را میان دستانش گرفت و گفت: «شاید راست بگی، اما مطمئنم این حکومت به هیچ جا وابسته نیست. اگه مخالفین را نابود می کنه برای اینه که مانع رسیدن به آرمان مستضعفان هستن.»

«مستضعفان...! دلت می خواد اونا رو ببینی؟»

«هر روز می بینم، خانواده ام! هم محله ای ها و همسایه هام، اونا همگی مستضعفند.»
بهش خندیدم، بعد دستش را گرفتم و با هم رفتیم قاطی کارگران کوره پزخانه های طلاب، از اونجا رفتیم حلبی آبادهای دریادل، گلشهر، گلشور، سیدی، ذروی، اونجا گریه کرد.

بعد رفتیم بهشت رضا، گورکن ها را دیدیم که سرشان شلوغ بود. تند تند گور می‌کنند؛ می‌خواستند کمال را در لعنت آباد خاک کنند. آنوقت به گورکنی پانصد تومان دادم و خواستم او را پیش بقیه خاک کنند، تا سنگ قبر داشته باشد. بعد عبدی گفت: «فایده اینکار چی بود، کمال چریک و ملحد بود. حقش بود.»

داد زدم: «ما قول داده بودیم همو تنها نذاریم.»

«اما قبله من با شما یکی نیست.»

«چرا نمیری دنبال زندگی عادی، بهتره از اینه که دستت به خون مردم آلوده بشه!»

«نمی‌تونم، آخه من تعهد دارم! اما شاید رفتم جبهه، اونجا وجدانم راحت، شاید دیگه

هیچوقت برنگشتم.»

از خنکی آبی که روی صورتم پاشیده شد، بخود آمدم. چشمام را باز کردم. شکنجه‌گرها روی سرم خم شده بودند و آب به صورتم می‌زدند همینکه دانستند به هوش آمده‌ام، با تحکم خواستند چشمبند را بزنم. کف پاهام می‌سوخت و زُزُزُ می‌کرد. چنان تشنه بودم که زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. چشمبند را روی چشمام کشیدم و آب خواستم. یکی شان گفت: «آب برات خوب نیست، کلیه‌ها ت چرک می‌کنه!»

بعد دو نفری زیر بغل‌هام را گرفتند و مثل پرکاه بلند کردند و کشان کشان به سلولی یک نفره بردند. حالا می‌توانستم چشمبندم را بردارم. سلول کوچک بود با تنها تختی که در گوشه‌ای قرار داشت. دیگه هیچی! تنم یخ کرده بود. بدتر از آن تشنه بودم. انگار همه آب بدنم خالی شده باشد. چهار دست و پا خودم را رو تخت کشیدم و رفتم زیر پتو. هنوز از سرما تنم مورمور می‌شد. بدتر از آن سوزش پاهام بود، آنقدر که دلم نمی‌آمد به آن‌ها نگاه کنم. با این حال احساس آرامش می‌کردم. موقتا از ظلمت رهایی یافته بودم. مدتی به سقف خیره شدم. اما همین که پاهای لاغر پوتین پوش را بیاد آوردم؛ دوباره آرامشم بهم خورد.

راپسودی ایرانی

به همسرم

بامداد خنک یک صبح پاییزی، در حالی که روشنایی سفیدگونه رقیقی از کنار پارچه چشم‌بند؛ وجودش را به رخ می‌کشید، وادارم کردند با چشمان بسته کنار دیوار بایستم. ترس فزاینده‌ای به جانم افتاده بود به همراه نسیم خنکی که معلوم نبود از کجا و کدام سمت می‌وزید. نسیمی که تارهای ناپیدای وجودم را می‌لرزاند و می‌سوزاند. همانجا بود که مایعی ولرم راه افتاد توی پاچه شلوارم. پیش از آنکه بفهمم چه بر سرم خواهد آمد، یکی با تحکم لبه لباسم را گرفت و کشید. پس از اینکه مدتی همراه خودش توی حیاطی بزرگ چرخ داد، از در آهنی بیرونم کرد و گفت: «آزادی، اما پشت سرتو نگاه نکن و برنگرد.»

آن مایع ولرم خیلی زود، سردی چندش‌آوری پیدا کرده و تنم را لرزاند. بدتر از آن زانوهایم بودند که از بی‌حسی انگار مال خودم نبودند. چنانکه مجبور شدم تلوتلو خوران و به آرامی راه بروم. بعد هم ران‌هایم بر اثر مالش با شلوارم به سوزشی کشنده افتادند. این موضوع چنان به سرعت گذشت که نرسیدم بر سر وسایلم چه آمده است و یا آن‌ها را برمی‌گردانند! تنها سعی کردم نگاهی به دور و برم بکنم. بزودی خودم را نزدیک خیابان پت و پهن دیدم، جایی که جنبه‌ای دیده نمی‌شد، مگر گه‌گاه ماشینی پرشتاب و خاموش صغیر کشان می‌آمد و دور می‌شد.

چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ترس و وحشتی که فلجم کرده بود از خود دور کنم. می‌خواستم زودتر به خانه برسم، اما نه زانوهایم توان رفتن داشتند و نه سوزش ران پایم اجازه می‌داد از این تندتر بروم. هنوز نفهمیده بودم کجا هستم. با دیدن روشنایی چراغ‌های

مغازه‌ای آنسوی خیابان، سعی کردم خودم را به آنجا برسانم، اما با صدای گوشخراش بوق ماشینی از جا پریدم.

آمدم وسط اتاق، روی فرش دست‌باف کهنه قدیمی دراز کشیدم. هر وقت از این کابوس از خواب می‌پریم، از تختم پایین می‌آیم و وسط اتاق ولو می‌شوم. جایی که برای من حکم مرکز عالم را دارد. زمانی معشوقه‌های فراوان و دلداده‌های انبوهی خوابیده بود.

تنم از عرق خیس شده است. سعی میکنم به کابوسم فکر نکنم. اما نمی‌توانم. وحشت این کابوس چنان در جانم لانه کرده است که اگر صد سال دیگر هم عمر کنم، نمی‌توانم طعم وحشت آن را پاک کنم. احساس تشنگی می‌کنم و تلخی که زبانم را به سقف دهانم چسبانده است. بدتر از آن بدنم داغ است و شقیقه‌هایم می‌سوزد. اما کلافه‌تر از آنم که از جایم بلند شوم. تاریکی هیبت ترسناکش را همه جا پهن کرده است. زمان درازی به پنجره خیره می‌شوم. از فکر این که باید زمان درازی منتظر دمیدن روشنایی باشم، بار دیگر دچار وحشت می‌شوم.

بدون این که افکار یأس‌آلود را حتم بگذارند، به فکر فرو می‌روم. نمی‌فهمم چگونه دوباره بدست‌شان بیاورم. همه غارت شده‌اند، مگر بخشی از آن را که زخم پنهان کرده است. گرامافونم همچنان روی میز چوبی است. با اینکه صفحه‌ای ندارد، اما انگاری روشن است، بعد هم احساس می‌کنم کار نوای آهنگ ملایمی شنیده می‌شود. نوایی که فراتر از درک آدمی است. گاهی برای دمی کوتاه تن صدا پایین می‌آید، اما تا می‌خواهم چشمانم را وا کنم، آوازی گسسته و منقطع تاریکی یاس آور شبهای پاییزی را در قلبم می‌چکاند. مانند یک ملودی فانتزی با محور تدریجی اندوه می‌آورد و بیش از پیش گیجم می‌کند. حواسم را متمرکز می‌کنم، ضجه دردناکی از دور دست‌ها شنیده می‌شود. به هر سختی برمی‌خیزم و بسوی پنجره می‌روم؛ تا بیرون را تماشا می‌کنم، نه آنجا خبری نیست. تنها گربه سیاهی روی دیوار همسایه چمباته زده است و با چشمان براق به من خیره شده است. اما نمی‌تواند ضجه گربه باشد.

دوباره برمی‌گردم سر جایم دراز می‌کشم، مثل عاشق زخم خورده به رد پای معشوقم خیره می‌شوم. از آخرین باری که آنها را لمس کردم خیلی گذشته است. تنها چیز ارزشمندی که برایم مانده، راپسودی رویای عشق است، که آنهم شکسته و دو نیمه شده است. صفحه شکسته را توی دستم می‌گیرم و ساعت‌ها نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم بفهمم بر سر بقیه آنها چه آمده است. دیگر با آوای و ترنم‌ش بیگانه‌ام. در این چند ماه خیلی تغییر کرده‌ام. میان من و آنها، جز

سکوت و خاموشی چیزی نمانده. و همینطور میان من و خانواده‌ام. نام این زندگی نیست، نه این زیستن نیست. که هر شب کابوس بینم. و گربه‌ها با چشمان براق بهم خیره بشوند. چرا هیچکی به حال من ترحم نمی‌کند. نمی‌دانم چکار کنم. در باره هر راه حلی که به عقلم رسیده فکر کردم، حتا خودکشی. ناخودآگاه رو به آسمان می‌کنم و فریاد می‌زنم: «خدایا، صدای راپسودی ایرانی را می‌شنوی؟»

اما صدایم را خودم هم بزور می‌شنوم. سعی می‌کنم بدانم ساعت چند است، اما تاریکی مانع می‌شود. زخم را صدا می‌زنم که لیوانی آب بیاورد و از وقایع جولای ۸۲۰ بگوید و از کشتار پس از آن؛ با این که فقط چند ماه از آن موقع گذشته، اما دلم می‌خواهد بدانم پس از یورش مغولان چه برسر دوستانم آمده است. اما فایده‌اش چیه؟ مگه کمال که بهترین دوستم بود، مسخره‌ام نمی‌کرد. احساساتی‌ام نمی‌خواند و خیال پرداز که منافع خلق را فراموش کرده‌ام و سانتی مانتال شده‌ام. دلش می‌خواست مته خودش باشم، برای همین یک روز اعتراف کرد و حرف دلش را زد. حتا فهمیدم دارد محاکمه‌ام می‌کند. می‌گفت: «تو خُرده بورژوازی و بدرد مبارزه نمی‌خوری.»

من فقط لبخند زدم. گفتم من فقط خودم هستم! آدمی که می‌خواهد عاشق باشد، عشق زمینی نه آسمانی و ملکوتی.

خیالم به گذشته‌های دور کشیده می‌شود. روزهایی که بهانه‌ای در کار نبود. برای خوش بودن و عاشق شدن. چگونه با صدای بلند تکرار می‌کردیم: «مبارزه به آدم‌ها انگیزه زندگی و عشق القا می‌کند.»

اما این دروغ است. من دیدم چگونه آدم‌های مبارز، زندگی دیگران را گرفتند، چگونه با نیت کاشتن بذر عشق، تنفر و بیزاری بار آوردند.

گذشته چه دور به نظر می‌رسد و دست نیافتنی. مانند رویایی گنگ و مبهم. چه چیزی میان رویای دیروز و واقعیت امروز فاصله انداخته است؟ لاندو معتقد بود اگر مسایل پوچ و مهملی همچون آرمان‌گرایی و تقدس‌گرایی؛ به عنوان اندیشه‌های مدون و ارزشی، این چنین در میان ما نفوذ کرده و وظیفه‌دار نجات و رستگاری مردم شده است؛ لابد دلایل مختلفی دارد، دلایلی که بخش مهمی از آن به گذشته برمی‌گردد. گذشته‌ای که مبانی علمی تجربی مانند اکنون وجود نداشته، در عوض علوم نظری به شیوه تفکرهای فلسفی، دینی و عرفانی صورت حقایق مسلم و ایمانی بوده است. و با همین تفکر تنها عملکردی را نیک و پذیرفتنی می‌دانستیم

که تابعی از ایده آل‌ها و آرمان‌های دینی و مسلکی ما باشد. و تداوم آن در پروسه زمان با نوعی برداشت متفاوت به ما رسیده است.

اما آنچه باعث فاصله گرفتن و حتا بیزارم از آن‌ها می‌شود، علاقه منحط و عوامانه آن‌هاست. چیزی که حتا از تصور آن دچار آشوب و تهوع می‌شوم. قبول دارم فقر و بیچارگی، مردم را در خود فرو بلعیده، اما غم نان و درد و رنج آن، مثل پوچی و بیهودگی زجرآور نیست. آن چیزی که مرا آزار می‌دهد، فقدان عشق است. فقدانی که بیهودگی می‌آورد و مانند خوره روحم را می‌خورد و ذوب می‌کند.

عبدی با قیافه حق بجانب می‌نالد: «عشق راستین در خداوند متجلی است.»

کمال دنبال حرفش را می‌گیرد: «خداوند هم نمودش در مردم است.»

دلم می‌خواهد از جمع آن‌ها فرار کنم، آگه لازم باشد حتا از خودمم هم فرار می‌کنم. اما چگونه؟ بدون این که بدانم بی‌هدف در خیابان قدم می‌زنم. یک روز پاییزی، در پیاده‌روی عریض و طویل خیابان احمدآباد بی‌هدف قدم می‌زنم. احساس می‌کنم توی این مدت خیلی چیزها عوض شده است، خانه‌ها، فروشگاه‌ها؛ خیابانها و حتا جدول‌کشی‌ها اما یک‌نواختی و تسلیم جای خودش است.

زمان زیادی می‌گذرد. عابر چندانی دیده نمی‌شود. تنها برگ درختان زمین را پوشانده است. با اندوه سعی می‌کنم برگ‌ها را لگد کوب کنم. حتا بوی تند و تیز پوسیدگی برگ‌های مرطوب که با طعم توتون کهنه همراه است و همیشه آنرا دوست داشتم، نمی‌تواند چیزی از اندوهم بکاهد. با آزرده‌گی تسلیم‌گونه چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم بوی پوسیدگی که در هوا پخش شده، درون سینه فرو کنم. بدنبال فرو دادن پی‌درپی نفس‌ها، بوی عطر تند مرفینی شامه‌ام را نوازش می‌دهد، چشمم را که باز می‌کنم. زنی را می‌بینم که باد چادرش را به تنش چسبانده است. برجستگی‌هایش مواجش سرازیر می‌شوند تو چشمانم. دگرگون می‌شوم، بطوریکه کمی از رخوت و سستی‌ام می‌پرد، اما صدای سلام‌آشنایی، آن احساس اولیه را برمی‌گرداند.

«سلام خرده بورژوا»

لاندو بود. بزرگتر از من است و تجربیات زیادی داشت. مهمتر از آن نفوذ انکار نشدنی روی دیگران. اما عیبی که داشت نه پایبند مرامی است و نه پیرو کسی. تازه افکار دیگران را می‌خواند و سخره شان می‌کند. طعنه زنان می‌گوید: «شرط می‌بندم دنبال تیکه‌ای.» زهرخندی زدم و خواستم راهم را بگیرم که مانع شد و گفت: «قهر نکن، میخوام باهات حرف بزنم.»

«باز چه شده؟»

«اول آشتی، بعد گپ دوستانه.»

بلافاصله دستش را پیش آورد، زورکی باهاش دست دادم. قدم زنان راه افتادیم. زمان زیادی حرف‌هایی معمولی زد، خیلی وقت بود که حوصله شنیدن این چیزها را از زبان هیشکی نداشتم. خواستم از او جا شوم، فهمید و تندی گفت: «می‌دانم دردت چیه، برای همین دوست دارم بهت کمک کنم.»

«خَب»

«بین عشق برای تو مرده، اما من می‌تونم کاری کنم به عشق واقعی برسی.»

«تو را چه به عاشقی!»

«بهبتره تند قضاوت نکنی. گفتم عشق واقعی! آرمانگرایی را بذار برای کمال و عبدی و فرشید. من چیزی را باهات آشنا می‌کنم که بهت آرامش بده. خَب چی می‌گی؟ قبول؟»

چون ساکت شدم، گفت: «اما بهتره اول لبی تر کنیم.»

ناخودآگاه و ایستادم. با کمی دلخوری گفت: «اگه می‌خوای امَل بازی در بیاری، اصرار

نمی‌کنم.»

نمی‌دانم چرا تسلیم شدم و راه افتادم. چیزی نگذشت که توی کلبه میدان پارک تندتند گیلاس‌های شراب قرمز را به سلامتی می‌نوشیدیم. خیلی زود کله‌ام گرم شد. نمی‌دانم شرابش قوی بود یا چون بار اولم بود. احساس کردم دنیای تازه‌ای را تجربه می‌کنم. نوعی سرخوشی و شنگولی که گرچه بیهودگی‌ام را از بین نبرد، اما به حد زیادی از اندوهم کاست.

لاندو به پرچانگی افتاد. تجربه زیادی در رابطه با زنان داشت. بدون این که پیش خودم از او بت بسازم، تسلیم‌وار به صحبت‌هایش گوش دادم. معتقد بود دخترهای جوان خیلی فانتزی و خیال‌بافند. برای همین نه توانایی عاشق شدن دارند و نه مناسب لذت‌جویی هستند. آن‌ها

سعی می‌کنند نقش معشوق رویایی را بازی کنند، آن‌هم بطور ناشیانه. اما برای موفقیت باید رفت سراغ زنان پخته و با تجربه. نیازی هم برای رفتن به خانه‌های خاصی نیست، که توی همین خیابان برآورده می‌شود.

زمانی که صحبت‌هایش به اوج خود رسیده بود و مرا سراپا گوش دید، یکباره پرسید: «تا حالا با زنی خوابیدی؟»

گفتگوی ما بزودی دو طرفه شد. اکنون دیگر آن جوانی نبودم که تنها شنونده مبهوت باشم. که من هم تنها تجربه‌ام را برایش تعریف کردم. رابطه‌ای که با بیوه مسن همسایه محله داشتم. حتا بهش گفتم چگونه عاشقش شده بودم. گرچه آن اتفاق در مقایسه با تجربیات او ناچیز بود. اما برای خودم هیجان‌انگیز بود.

دل‌داری‌ام داد؛ درست که تجربه‌ام هیچ مشابهتی با عاشق شدن نداشت، اما آن را در برابر عشق رویایی؛ از واقعیت بیرونی برخوردار دانست. تجربه‌ای که توأم با هیجان واقعی بود، نه ایده‌آلی خیالی که در تبادل کلمات عاشقانه خلاصه می‌شد.

«موزیک دوست داری؟»

«گوش می‌کنم. تار و آوازی و اگر هم سنگول باشم تصنیفی شاد.»

«نه، باید سمفونی گوش کنی. آنهم با صفحه گرامافون، گرد است با خطوط دوار. و سوزنی که آوای جادویی آنرا در هوا پخش می‌کند، تا ذرات بینهایتش از گوش‌های توی سرت فرو برود و بجانت بشیند.»

شبی سرد زمستان که برف می‌بارید، مرا به اتاقش دعوت کرد که گنجینه‌اش را نشان دهد. به بقیه هم گفته بود بیایند. چای را آماده کرده بود که صدای زنگ شنیده شد. بالاخره آمدند. همراه خودشان کمی مه و برف آبی آوردند که روی شانه و سرشان بود. با این که برف آب بزودی آب شد، اما خیسی چندش آور آن را حس می‌کردم.

کمال سیگاری روشن کرد و چنان تندتند پک زد که اتاق پر از دود شد. فرشید استکان‌های عرق را چید و مثل همیشه ساقی جمع شد. عبدی برای خودش چای ریخت. جو خوبی حاکم شده بود، تنها من بودم که احساس می‌کردم با آن‌ها جفت نیستم. منی که نه آرمانی داشتم و نه عاشق بودم.

تا بخود آمدم موزیکی توی اتاق پخش شد که نوایی رویایی داشت، شروع نواها شورانگیز و هیجانی بود، اما با محو تدریجی، اندوهی با خودش آورد که مرا از خود بیخود کرد. چون شیفتگی مرا دید، شروع کرد که این راپسودی رویای عشق است. تمام موومان‌های آن القای یک روحیه عاشقانه و تسلیم در برابر عشق به همراه نوعی وابستگی دیوانه‌وار به آن، حتا اگر این عشق رویایی باشد.

برخاستم و از نزدیک به گنجینه‌اش زل زدم. در حالت خواب و رویا، نگاهم از صفحه‌ای به آلبوم دیگری می‌لغزید و در میان آن گم می‌شد. همچنان که ماه به آرامی در میان ابرهای تیره و خاموش فرو می‌رود. صفحه‌ای برداشتم و شروع کردم به تماشای آن، نگاهم از سوراخ گرد وسط بسوی دوایر گرد و منظم اطراف کشیده شد. هر چه به سمت لبه آن می‌رفت بزرگتر و مواج‌تر. مانند افتادن سنگی در استخر آب که با هر موجی دامنه آن بزرگتر می‌شود. موج‌ها آواز می‌شوند، آوازی که هر لحظه بلندتر و رساتر.

دیگران را خوش نیامد. مرا سانتی مانتال خواندند، با افکار و گرایشاتی خرده بورژوازی. ناچار شد صفحه دیگری بگذارد. سمفونی شماره ۹ گوستاو ماهلر. نامش را گذاشته بود سمفونی مرگ. براستی که بوی مرگ از طنین سازهای بادی استشمام می‌شد. انگار عده‌ای با افکار مالیخولیایی دنبال کسی راه افتاده‌اند. با هارمونی‌های حماسی و افسانه‌ای در وصف زندگی بهشتی. برای کسانی که به پیشواز مرگ می‌روند. عجیب بود، با اینکه صدای ارکستر بوی نفرت آوری می‌داد. اما آن‌ها را مجذوب کرده بود.

بعد نوبت شوستاکویچ شد و سمفونی ۱۹۰۵ و انقلاب بزرگ. سرشار از نواهای پرشور و مهیج، با توالی‌های سریع و تند یکی پس از دیگری. مارش‌ها می‌غریدند، سنج‌ها زنگ می‌زدند و طبل‌ها کوبیده می‌شدند. در پی آن آواز گُر آغاز شد و صداها آوازه خوان در ستایش انقلاب خواندند.

فرشید می‌گوید: «هر پرنده برای زاده شدن، چاره‌ای ندارد مگر با شکستن تخم. کسی می‌تواند متولد شود که بیش از هر کاری دنیای پیشین را ویران کند.»

آواهای پرشور ما را به خیابان می‌کشاند. کاش می‌شد روی یک سخن تأمل کرد. روی یک گفته تفکر کرد. هر چه است شعار و شور و شعف انقلاب. خیابان‌ها شلوغ است. جوانان با هر صدایی به گوشه‌ای می‌گریزند. سربازان نارنجک گازآور و تیر هوایی شلیک می‌کنند.

همه چیز آماده است برای انفجار. همه چیز مهیا است برای نابودی و تولدی تازه، تولدی که می‌توانست اجتناب‌ناپذیر نباشد! اما گور پدرشان، من که آرمانگرا نیستم. نگاه کن، تا آرمان را در چهره همه‌شان ببینی.

نه دوست من، داوری تو نارواست. این منصفانه نیست. بهتر است با شناخت واقعیت به آواز آنان گوش کنی، آنگاه می‌فهمی که درد و الم آن‌ها چیست؟
کمال نالید: «کاش زندگی محرومان را نمی‌دیدم، ستم و بیداد بورژواها را، که بخوام از آن همه ثروت‌شان، از انبار دارایی‌شان، از کوه خوشبختی و کامروایی‌شان؛ سهم محرومان را بستانم.»

«انسان را چه فرض کرده‌ای؟ تنها لقمه‌ای نان!»

فرشید بر سرم داد می‌زند: «آنچه مردم نیاز دارند؛ عدالت، شکم سیر و سرپناهی امن است.»

به هر جان‌کدنی از نزد آن‌ها می‌گریزم. خود را به محل گنجینه‌ام می‌رسانم، مرکز عالم. برای گذراندن شبی تاریک تا سپیده صبحگاهی، همراه با آوازی به زمزمه ملایم رودخانه‌ایی که در کوهستان روان است، یا روشنایی لطیف آفتاب روی صخره‌ای استوار در غروب آفتاب. شنیدن داستان‌های جن و پری از زبان آوازه‌خوانان، سرگذشت شاهان در تالارهای قصرهای پرشکوه. و عاشقانی در باغ‌های جادویی در شبهای مهتابی و پایان آن سکوت گورستان که تنها آهنگ رقص مردگان خاموشی آنرا برهم زده است. سفری که زیر نور مهتاب با شنیدن آهنگی از کت استیونس زمزمه‌کنان می‌خوانم: «سایه به سایه تو را تعقیب می‌کنم و از دنبال‌ت خواهم آمد، حتا اگر چشمانم را از دست بدهم، یا دست‌ها و پاهایم را»

پیش از آنکه شب‌های افسانه‌ای در سپیده شکوفه بزند و روشنی پگاهان سایه‌های تیره شب را بزدايد، با لاندو معامله می‌کنم. جهان به جهانی دیگر معاوضه. دارایی‌ام در مقابل گنج‌هاست.

از پناه دیوار خانه‌ها و زمانی که همه به اتاق‌های‌شان خزیده‌اند، آن‌ها را کول کرده و راه می‌افتیم. خیابان خلوت و ساکت است. توی کوچه تاریک، پنجره‌ها ناگهان روشن می‌شود و کسانی گردن‌کشان ما را تماشا می‌کنند. بعد هم غرولندشان شنیده می‌شود، می‌نالند از مزاحم‌هایی که خواب و آسایش‌شان را مختل کرده‌اند. لاندو حيله‌گرانه با خشم می‌غرد و چند

ناسزا بارشان می کند. همگی از ترس پنجره‌ها را می بندند و چراغ‌ها را خاموش. اما گربه‌هایی که با چشمان براقشان زل زده بودند، بعدها شهادت دادند که چگونه بغل بغل صفحه و نوار و کتاب را غارت کردند. گنجینه‌ای که همه وقتم را صرف جمع‌آوری و نگه‌داری آن کردم. توی این مدت از هر علاقه و لذت دیگری دست کشیدم؛ با پشت کار و تلاشی باورنکردنی به جستجوی نایافته‌ها رفتم تا توانستم کلکسیون‌های هر بابت ارزشمند تهیه کنم. بعد آن‌ها را فهرست بندی کردم و هر بار به یک روش می چیدم، آلبومی را برمی داشتم و ساعت‌ها به آن خیره می شدم. شب‌ها نیز با در آغوش گرفتن یکی بخواب می رفتم. هر شامگاه تا دیروقت، در وسط اتاق دراز می کشیدم و با آن‌ها عشق بازی می کردم. همان‌طور که نگاهم را نرم و آرام به میان صفحه‌ها می سراندم، گوش به آواز محزون جادویی‌اش می سپردم. شاید برای اینکه جایی خواننده بودم پناه بردن به رویا بهترین پادزهر مرگ است، تا این که شبی زخم مخالفت می کند. بزودی بگو مگوی ما بالا می گیرد. داد و فریاد می کند. صدای ش اوج می گیرد. می خواهد دست از آن‌ها بردارم و به زندگی بچسبم. اما من فقط به آن‌ها می چسبم. بیشتر فریاد می زند. عصبانی می شوم. دلم می خواهد ساکت شود. ساکت نمی شود. ده‌ها چشم کنجکاو از پس پنجره و لای در سرک می کشند. طاقتم را از دست می دهم. من هم فریاد می زنم: «چییه! میخوان بدونین؟ پس گوش کنین؛ من اینارو از این بزمچه غرغرو بیشتر دوست دارم.»

صدای خنده همسایه‌ها شنیده می شود. خنده‌ها اوج می گیرد و به هو تبدیل می شود. با خشم بطرف پنجره می روم و آنرا باز می کنم. اما کسی دیده نمی شود، مگر گربه‌هایی که روی دیوار چمباته زدند و با چشمان براق نگاهم می کنند. خشمم دو چندان می شود، برمی گردم و بر سرش داد می زنم: «چرا ولم نمی کنی عفریته»

نفرینم می کند و می نالد: «لایق عشق همین خنزر پنزرها هستی.»

ساکت نمی شود. هی نفرین، همش گریه و فرفرف زنجموره. از ناچاری می زنم بیرون. کوجه تاریک است اما غوغایی برپا است. دارند آلبوم‌های مرا بسوی هم پرت می کنند. صفحه‌های گرام مانند پشقاب پرنده در هوا به پرواز در می آید. و کسانی برای گرفتنش در خیابان به دنبال آن‌ها می دوند و از سرو کول هم بالا می روند. صفحه‌ای توی هوا چرخ زنان بسوی م می آید. سرم را پیش می برم بدانم کدام است، راپسودی

ایرانی! پیش از آن که بتوانم سرم را پس بکشم، تیغه آن به سرم می خورد و از خواب می پریم.

این چیست؟ رویا یا توهم؟ شاید هم هر دو. اصلاً مگر فرقی دارد! مرز آن‌ها کجاست؟ مگر نه این که توی این سال‌ها و همه این وقایعی که گذشت، هیچی اش راست نبود. انگار یک بازی بود. آن هم بازی دروغینی که مته وهم و خیال گریخت. اما خاکستر آن خیلی‌ها را سوزاند و عده‌ای را نیم سوز کرد.

چه حرارتی داشت! از گرمای سوزان آن می سوزم. خودم را نزدیک کتابفروشی می رسانم. بسوی میدان می روم، جایی که نه سبزه‌ای از آن مانده و نه فواره آبی. با درختانی خشک و بی برگ. آنسوی میدان کتابفروشی ام دیده می شود، اما اکنون مخروطه‌ای بیش نیست. بوی دود و سوختگی سرازیر می شود توی بینی ام. چشمانم می سوزد و سرم را به دوران می اندازد. سعی می کنم چشمانم را باز کنم و گوش‌هایم را تیز. اما افسوس که دیگر نه کتابی سالم مانده که بخوانم و نه آلبومی که صدایش را بشنوم. آن‌ها را زیر و رو می کنم. یکی خودش است و جلد ندارد، دیگری قاب دارد اما خودش نیست. آن یکی همه‌اش است؛ اما سالم نیست، شکسته و دو نیم شده است. انبوهی از پوشش گنجینه میان تهی که حسرتی تلخ برمی انگیزد.

نالان نجوا می کنم: مارش ایرانی مونتسارت کجاست؟ باید آن را گوش کنم. شاید هم سمفونی پرسپولیس، یا که تارهای ایرانی. کجاست سوگ سیاوش؟ شاهنامه و خداینامه چه شدند؟ دیوانه وار ورق پاره‌های سوخته را جستجو می کنم. انبوهی مردم شگفت و متعجب تماشا می کنند. شاید با خودشان فکر می گویند، خنزرنزری دوره گردی است که میان انبوه وسایلی تباہ شده بی ارزش، دنبال شیئی گران بها می گردد.

مردی کتابی نیم سوخته را نشانم می دهد و می گوید: نصفش سالم است، نوشته قیمت صد تومان، این پنجاه تومان را بگیر.»

دود تیره و خفه‌ای که از آگروز موتورسیکلت‌های چهار پنج پشته بیرون می آید، میدان را با خود می برد. خودم را به قهوه‌خانه قدیمی می رسانم. شاید که استکانی عرق زیرمیزی بفروشد. اما قهوه‌چی یک استکان چای قند پهلوی جلویم می گذارد. زهرخندی می زخم و نجوا می کنم، استکانی عرق کشمش می خواهم.

صدایم بیشتر به پیچ مجنونی می ماند که خودم هم زورکی می شنوم، اما قهوه‌چی می فهمد و قهقهه زنان جواب می دهد: «قرن‌هاست که مستی و عشق ممنوع است.»

اسکناسی مجاله روی میز می اندازم و از قهوه خانه بیرون می آیم. در آخرین دم زهر خندش را می شنوم که مثل زهر به جانم می نشیند، اما اهمیت نمی دهم. خود را تنها و بی پناه می بینم. کوچه ها ساکت و خلوت است. ترس گنگی به تنم افتاده است. فکر می کنم شاید اگر به خیابان اصلی برسم و کسانی را ببینم، ترسم بریزد. با دیدن عابرانی تند می کنم، اما خیابان شلوغ هم ترسم را از بین نمی برد. مردم می آیند و می روند بدون اینکه کاری به من داشته باشند. مانند ارواحی سبکبال می گذرند و تنها ترسم را بیشتر می کنند.

احساس پوچی و تنهایی خاصی که این بار بهم دست داده، بیش از هر بار آزار دهنده و جان فرسا است. نه شور و شوقی و نه امید و آرزویی. امید با سرعتی باور نکردنی گریخت و خوارها بیهودگی جای آنرا پر کرد. احساس می کنم بیهودگی ام گم نمی شود که نمی شود. بدتر از آن تنفر تلخی وجودم را پر می کند و راه گلویم را بند می آورد. نه چیزی جای آن را پر می کند و نه می توانم ادامه دهم. احساس تلخ و سوزانی که مانند آتش درونم را می سوزاند و می جلزاند. دلم می خواهد انتقامم را بگیرم، اما نه می توانم و نه می دانم از چه کسی؟ از شدت استیصال مچ دستم را گاز می گیرم، آنقدر که دندان هایم توی پوستم فرو می رود و جای آن کبود می شود. حتا خونی می شود. می دانم استمرار این کار هم دردم را دوا نمی کند؛ مگر اینکه نمک به زخمم بپاشد. کاش از پای دیوار زنده باز نمی گشتم.

«فراموشی در شرایی خاص می تواند در انسان (آرامش موقت) ایجاد کند.» این را چه کسی گفته؟ فیلسوفی مشهور! اما چه فرق می کند. بهتر است فراموش کنم، که به آرامش برسم. حتی به قیمت از دست دادن هر آنچه برایم مانده، که دیگر به آن ها نیندیشم. دیگر دیدن آن ها چیزی به یادم نیورد.

گیرم که راست بگویی و برایت آرامش به همراه بیاورد، اما با احساس پوچی و بیهودگی چکار می کنی؟ آیا به زندگی بدون عشق فکر کردی؟

چه می خواهی بگویی؟

مگه نمی گفتی: «اگه زنده ام برا اینه که اینا را دارم.»

می دانم باز زخم خواهد گفت، اگر نمی خواهی از این خنزر پنزرها استفاده کنی به چه دلیلی خواستی برایت پنهان کنند. اصلا چه لزومی دارد که با هر یادآوری حرص بخوری و پشت دستت را گاز بگیری. خب اگر ندیدن آنها کمی آرامش ت را برمی گرداند، پس طوری سر به نیست شان کن که هیچ چشم نامحرمی به آن نیفتد.

اما یک موضوع را نباید فراموش کنی، اگر آن‌ها را از سر باز کنی، شرایط ساده زیستن را شاید بوجود می‌آورد، اما زمینه تباهی‌ات را نیز فراهم خواهد کرد. و این یعنی اضمحلال و محو شدن تدریجی.

«دست از سرم بردارید. چی از جونم می‌خوان.» داد و فریاد راه می‌اندازم. زخم دستم را می‌گیرم، شاید آرام بگیرم.

به جای این لوس کردن‌ها بهتر است یک لیوان آب به من بدهی، از تشنگی زبانم به سقف دهنم چسبیده، اما همین طور نشستی بیخ دلم تا دق مرگم کنی. ای کاش می‌تونستی جای اونا را برام پر کنی. کی بود که می‌گفت، تداوم زندگی زناشویی عاشقی می‌آورد. اگه اینطور بود عشق متاعی بی‌ارزش شده بود.

پیرمردی نشسته است کنار چشمه آب حیات؛ که دیگر آبی از آن بیرون نمی‌جوشید، سر در گریبان و متفکر گیسوان فرو ریخته‌اش را پهن کرده است میان چشمه خشک. گذر جوانی از آن نزدیکی او را بخود می‌آورد.

جوان با دیدن چشمه خشک دچار حیرت می‌شود. پیرمرد راز خود را با جوان در میان می‌گذارد، که زمانی او نیز جوانی برنا بوده و جوای آب حیات. و با همین نیت به اینجا آمده بود که از آب چشمه بنوشد و دارای عمر جاودان شود. اما چون سالی یک بار آب از چشمه می‌جوشد و سرازیر می‌شود، آن هم زمانی که نگهبان چشمه که زنی زیبا و محسور کننده است، با رقص و آواز به پایکوبی می‌پردازد و با پایان رقص و آواز؛ آب چشمه نیز تا سال دیگر خشک می‌شود.

پیرمرد چنان مفتون رقص و آواز شده که هر پنجاه سال از نوشیدن آب حیات بازمانده بود و جوانی‌اش را سپری کرده بود، برای همین جوان را پند داد که این وسوسه را در خودش بکشد و آرزوی زندگی جاوید را فراموش کند. زندگی به همین صورتی که است اصالت دارد، و اصالت بارزترین خصیصه است، به این معنا که همه چیز همانست که هست و نه چیز دیگری،

از کجا معلوم که راست می‌گویی؟ چه دلیلی داری؟ شاید به نوعی با این چیزها سعی می‌کنی فرار کنی. شاید این هم یکی دیگه از خودخواهی‌های ت است. هزار بار به خودت تلقین کردی که آن‌ها را به هیچی ترجیح نمی‌دهی، اما به هر نامحرمی نشان دادی. با هر

ستایشی تسلیم شدی. نه تو دیگر داری به خودت هم دروغ می گویی. خودت نخواستی نگاه‌شان داری، آنوقت نشستی و عزا گرفتی. تراژدی؟ نه، اینطور نیست. برای عاشق شدن؛ نیاز به این بهانه‌ها نبود. حتا نسخه کپی دست چنم یک آلبوم مانده دست یک دوست؛ یا خرت و پرت‌های دست به دست شده یک محلل می توانست عاشقانه باشد، البته اگر نخواهی عذر تراشی و باز بهانه بیاوری که نمی توانی آن‌ها را بگذاری جلوی ت و مدت‌ها بهشان نگاه کنی. آن هم با این توجیه که تو را به گذشته پیوند می دهد و رستگاری می آورد.

کاسه سرم از همه‌صداها داغ است. اما نباید جا بزوم. می خواهند مرا سرد کنند، مرا بترسانند، باید آن‌ها را توی دلم سرازیر کنم. نباید به افکارم اجازه دهم مرا بازی دهد. مگر نه اینکه عاشق اعمالش دست خودش نیست.

خود شاه آوازه خوان عاشیق لار را به قصر دعوت کرد، که برای آنان آواز بخواند. بلافاصله پیشگویان و منجمان و کاهنان او را از این کار منع کردند که چه بسا آواز او ملکه را سحر و جادو کند.

شاه لختی در فکر فرو رفت. اما نگاه متزلزلش که به ملکه افتاد، سر خورد و ماسید. پس با لحنی دل‌جویانه که ملکه را خوش بیاید، فرمان داد عاشیق لار به قصر وارد شود، اما آواز محزون‌ی بخواند، که ملکه جادو نشود. اما از آنجا که سرنوشت عاشق در عشق گره خورده است، ملکه چنان شیدا و مفتون می شود که خود را در آغوش عاشیق لار می اندازد.

شاه نمی تواند حسادت خود را نگه دارد، پس فرمان می دهد سر از بدن عاشیق لار جدا کنند، اما سر بریده همچنان برای ملکه آواز می خواند.

گرچه بنا به اعتقادات عاشقان، آوازه‌خوان هنوز نمرده و سر بریده همچنان مشغول آوازخوانی است. کافی است نگاهی به داستان‌های شورانگیز بیندازیم، تا در تداعی‌های اسطوره‌ای و قهرمانی جای پای چنین عشاقی را به فراوانی پیدا کنیم. کسانی که چندان هم رویایی نیستند.

رویا چیست؟ اگر فکر می کردم، پاسخ من به کسی است که بازگشت او به جهان وجود امکان‌پذیر است این شعله دیگر در درون من زبانه نمی کشید، ولی چون از ظلمات دوزخ احدی تاکنون زنده بازنگشته است، اگر آنچه می شنوم، حقیقت باشد، بی آنکه از بدنامی بترسم به تو پاسخ خواهم داد.

عشق کدام است؟ ودیعه‌ای الهی، آن هم وقتی زندگی غیرقابل تحمل و انسان دچار سرخوردگی می‌شود، تصمیم می‌گیرد عاشق شود. برای همین عشق بدون هیچ حساب کتابی است. منطقی در آن جایی ندارد.

در سیاهی شب پچ‌پچی از میان خاموشی و تاریکی به گوش رسید: «آن مرگ هم برای آن‌ها کم است، باید مجازات سبعانه‌تری برای مکافات اعمالشان در نظر گرفته شود.»
انگار باز همگی توی اتاقم جمع شده‌اند. صدای عبدی شنیده می‌شود: «کمال قبله‌اش با ما یکی نبود، مرگ حقش بود!»

لاندو دخالت می‌کند: «شلوغش نکن. مرگ حقیقت است، اما حق نیست.»

اگر کمی فکر کنید، خواهید فهمید که حرف‌های شما بی‌معنا است. این می‌تواند بیماری مسری باشد، چون حقیقی برای دیگران قابل نیستیم، از آن استفاده می‌کنیم و دیگران را خلقی، حزب‌اللهی، طاغوتی، مرتجع، لیبرال، خودی، غیرخودی خطاب می‌کنیم، و حاصل آن می‌تواند تا بی‌نهایت ادامه داشته باشد. در پایان قربانی‌هایی پیدا می‌شوند. در چنین قربان‌گاه بی‌حاصلی خود قربانی‌کننده‌گان نیز فدا می‌شوند.

محض رضای خدا به من بگویید چه اتفاق افتاده است؟ امشب چشم‌هایم از همیشه سنگین‌تر شده است. مانند اینکه سنگ روی پلک‌هایم گذاشته باشند. من اینجا توی تاریکی دراز کشیده‌ام. می‌دانم همه‌تان به اتاقم آمده‌اید، اما نمی‌توانم بفهمم چه اتفاقی افتاده است. چرا همه‌تان مرموز و با پچ‌پچ و صدای لرزان صحبت می‌کنید. می‌دانم دارید حقیقتی را از من پنهان می‌کنید. حادثه‌ای اتفاق افتاده است. آرام آرام خودم می‌فهمم. مدت‌هاست که فریب خورده‌ام. خیال می‌کنید که خودم به آن پی نبرده‌ام. لحظاتی است که من بیشتر از همه شما آگاه‌ترم. خودتان هم خوب می‌دانید! تا به امروز هم اتفاق افتاده بود که پچ‌پچ‌های شما را شنیده باشم. در سرزمین عجیبی زندگی می‌کنیم. خدایان ما عاشق خونند. هر چندبار جوانان و دوشیزگان خود را به پیشگاه آنان قربانی می‌کنیم. هزار هزار تن مرد جوان و فوج فوج دوشیزه بکر. اما معلوم می‌شود قربانی‌ها تکافو نکرده است. مثل این که این بار از میان ما کسی را انتخاب کرده‌اند. چرا جرئت نمی‌کنید به زبان بیاورید. آیا باید خودم حقیقت را بفهمم.

به سرعت رکاب می‌زنم، در جاده‌ای که دوسوی ش درختان بریده شده سپیدار با شاخه‌های هرس شده، وجودشان را به رخ می‌کشند. با صدای محکومیانی که در حلقوم خفه شده‌اند و در حال فراموش کردن مفهوم زندگی هستند. گرچه خود این راه را برگزیدند، اما با این حال لایق این مرگ نمی‌دانند. تنها جیغ گربه‌هایی شنیده می‌شود که از زیر پا می‌گریزند و روی تنه درختان با چشمان براق، مرا تماشا می‌کنند.

از آنجا که مجبور شدم یکریز رکاب بزنم، سینه‌ام به سوزش افتاد. برای همین کمی از سرعت کم می‌کنم. اما همچنان نگرانم، نمی‌خواهم خاکسپاری در لعنت‌آباد انجام شود. فرشید نجوا می‌کند: «قهرمانی که با ایثار و فداکاری خود را تطهیر می‌کند و قادر می‌شود از ورای واقعیات امور را ببیند، خودخواهی او زایل می‌شود و جای آن را معرفتی ابدی پر می‌کند.»

بوی عرق تنم از رکاب زدن‌های پی در پی، در آن غروب گرگ و میش با بوی مرگ در هم آمیخته است. سعی می‌کنم از میان قبرهای که بعضی تازه حفر شده بودند، راهم را بسوی غسل‌خانه کج کنم. سوگ‌واران جلو ساختمان جمع شده‌اند، نم نم بارانی که از ابر تیره غروب باریده، نیز نتوانسته آن‌ها را از آنجا دور کند. بدتر از آن گربه‌ها هنوز میان قبرها به جست و خیز مشغولند. فرشید جلوتر از دیگران دیده می‌شود و سرود یار دبستانی می‌خواند. عبدی فقط توی مصرع اول با او همخوانی می‌کند، اما از هیجان می‌لرزد. لاندو ترسیده خودش را کنار می‌کشد. از میان انبوه مردم خودم را به مرده‌شور خانه می‌رسانم. آدم‌ها را نمی‌بینم، یا که اگر می‌دیدم، دیدن نبود! اشباحی بودند که گریان و اندوهگین بودند و بعضی بر سرو روی خود می‌زدند و به هر سویی می‌دویدند و می‌گریختند.

وارد که می‌شوم، با انبوه مرده‌شورها با روپوش‌های یکدست سفید روبرو می‌شوم. سرکرده آن‌ها می‌خواهد بیرونم کند. با التماس می‌گویم: «فقط چند لحظه ببینم‌ش.»

غرغری می‌کند، اما از جلوی راهم کنار می‌رود. به سوی سکوه‌های کاشی‌کاری شده نزدیک می‌شوم. جایی که او را خوابانده‌اند. سه تا سوراخ روی سینه و شکمش دیده می‌شود. با قیمافی از خون دل‌مه شده دور آن. سرکرده غسل‌خانه دستور می‌دهد جنازه‌ها را توی چاله بزرگی گوشه گورستان خاک کنند.

با التماس جنازه را از او طلب می‌کنم. با صدای بلند مخالفت می‌کنم. پانصد تومان میان مشتش فرو می‌کنم، بالاخره قبول می‌کند. جنازه را بر دوش می‌کشم و زیر مهتاب ماه راه می‌افتم. عبدی به کمکم می‌آید. فرشید هم بیرون منتظر است. بادی مرموز به کمکم می‌آید و

سنگینی آن را آسان می‌کند. از میان گورهای حفر شده می‌گذرم و او را درون گودالی جا می‌دهم و کمی خاک و مقدار زیادی گل‌های سرخ و نسترن روی آن می‌ریزم. عبدی قرآن خونی را بالای قبر حاضر می‌کند. اما او بجای نیایش شروع به پیشگویی می‌کند: «تو زنده می‌مانی با عمری طولانی، اما آرامش نخواهی داشت، مگر زمانی که معشوقه‌هایت را نابود کنی.»

کت استیونس مهتاب را بر شاخه‌ها می‌نشاند، موتزارت عروسی فیگارو می‌نوازد با ارکستر، عاشقان گرد آتش دسته جمعی ترنم می‌کنند عاشقانه. دسته‌گر همصدا می‌خوانند پرای لیلی مجنون.

زنم صدایم می‌زند و رویایم را حرام می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم. هوا روشن شده است. باریکه‌های روشنایی مانند از خطوط افقی لای شکاف حصیر پنجره توی اتاق می‌تابد. همزمان بادی دلنواز می‌وزد، از جایی که معلوم نیست. مانند نسیم بهشتی، گونه‌ها را تا زیر لاله گوش می‌لرزاند. خنکی دل‌انگیزش به گونه‌ای مرموز نوازشم می‌دهد و بجای آنکه بلرزانم؛ گرم می‌کند. عجیب است، دیگر از آن وحشت همیشگی خبری نیست.

نمی‌دانم چه موقع است. شاید دم دمای صبح، شاید هم روز شده باشد. چون با این که هوا روشن و سیدی صبحگاهی؛ هوا را پر کرده است، اما از نور خورشید خبری نیست. تنها همان وزش نسیم مرموز حصیر پنجره را اندک پیچ و تاب می‌دهد و نور موری که از لای درز حصیر به درون می‌تابد، بالا پایین می‌رود. بازی می‌کند، پهن می‌شود و نازک، گاهی هم روی صفحه‌ای می‌افتد و اشکال و نوشته‌های روی آن را منعکس می‌کند.

کسی تئمه گنجینه‌ام را به اتاقم آورده است. بی‌گمان کار زنم است که تاکنون آن‌ها را در صندوقچه خانه مادری پنهان کرده و این همه مدت مرا بی‌خبر گذاشته بود. با دیدن آن‌ها که توی اتاق پراکنده و بهم ریخته کود شده، احساسی بهم دست نمی‌دهد. نه خوشحال می‌شوم، نه آزرده. حتا رویم را برمی‌گردانم مبادا از دیدن آلبومی خاطره‌ای در من زنده شود و بسوی آن‌ها کشیده شوم.

از جایم بلند می‌شوم. قفل خراب و در بسته است. دستگیره سرد را میان مشت‌م فشار می‌دهم، چنانکه خنکی آن را حس می‌کنم. بزور در را باز می‌کنم و خودم را به راهرو می‌رسانم. آنجا دستشویی کوچکی است. دست و صورتم را می‌شویم. نگاهی به آئینه

می اندازم. با این که ریش هایم کوتاه هستند، تصمیم می گیرم صورتم را اصلاح کنم. خوش دارم امروز چهره ام را شاداب و سر حال ببینم.

پس از اصلاح حوله را از کنار آینه برمی دارم و صورتم را خشک می کنم. بار دیگر به آینه نگاه می کنم، صورتم گرد است و گوشتالود. با چشم های ریز و میشی؛ و بینی بزرگ و پت و پهن. چهره مغولی! مسخره است. برمی گردم به اتاقم. بی گمان همه اش مربوط به کابوس های لعنتی این چند سال است.

یک باره تصمیم می گیرم این اندک گنجینه را دور بریزم. باعث همه این اوضاع وجود آن هاست. انگار اونا را همراه بقیه تاراج کرده اند. اما دلم نمی آید. این مانده رسوبات افکار عاشقانه بدجوری مانع می شود. اما نباید بذارم پیش از این دست و پایم را ببند. ناخودآگاه فکری به سرم می زند، همه را دفن کنم که چشم نامحرمی به آن نیفتد.

این بار که به ساعت رومیزی نگاه می کنم؛ می بینم روی ساعت دوازده خوابیده است. اما عجیب است بوی سحر در هوا موج می زد. نباید پیش از این معطل کنم. با دشواری برمی خیزم و همه را بغل می زنم و توی حیاط می برم. حالا تنها کاری که باید بکنم، چاله ای در باغچه حیاط حفر کنم و همه را چال کنم. همچنان که مشغولم، زیر لب زمزمه می کنم.

من به دنبال دیگری نیستم.

دل بستگی ما همیشه خواهد ماند

و میدانی که عشق من همراه تو خواهد رفت

همانطور که عشق تو با من میماند.

بار دیگر خودم را به اتاقم می رسانم. سراغ شرابی کهنه می روم که سال های درازی آن را مخفی کرده بودم. برای نخستین بار در زندگی مست می کنم. مستی که اگر برایم دلپذیر نبود، و به واقع بسیار هم رنج آور بود، اما چیزی در خود داشت، شور و هیجان، حلاوت تمرد و عیاشی که نشاط و زندگی در آن بود.

آنجا بود که صدایی از دوردست ها در گوشم بانگ زد: وای بر تو این مغرور مفلوک که از میان آن همه تردیدهای خوفناک، بدترین را برگزیدی و با قربانی کردن واپسین داشته هایت توقع داشتی آرامش بدست بیاوری.

اما می دانستم بالاخره کسانی شهادت خواهند داد، من نخستین کسی هستم که معشوقه هایش را در دل خاک دفن کرد، که مبادا دست نامحرمی به آن ها برسد.

آرمان بر باد رفته خرّوشخوان

ساعت هفت مینی‌بوس کارخانه مرا با دیگر کارگران نزدیک ایستگاه سراب پیاده می‌کند. برای چندمین بار دستم را روی جیبم می‌گذارم. از لمس چیزهای توی جیبم گرم می‌شوم و سردی هوا را حس نمی‌کنم. حکم استخدامی رئیس حسابداری کارخانه به همراه یک چک تضمینی. گرچه اکنون فقط کمی پول خرد و چند تا بلیط اتوبوس دارم، اما فردا می‌توانم چک را نقد کنم.

می‌اندازم تو پیاده‌رو تا خودم را به میدان شهدا برسانم. ناخود آگاه قدم‌هام را تند می‌کنم. احساس می‌کنم سروصدای گوشخراش ماشین‌ها و فریاد دستفروش‌ها، نه تنها آزار دهنده نیست، که برایم خوشایند است. صداها را همه‌گنگی می‌شنوم و گویی مردم با ساختمان‌ها و خیابان‌ها از نظرم دور می‌شوند. نور نئون‌های فروشگاه‌ها مانند ستاره‌هایی چشمک می‌زنند و مرا به دنیای جدید فرا می‌خوانند. سعی می‌کنم بخود بیایم. از اولین کیوسک روزنامه فروشی، روزنامه‌ای می‌خرم.

در ایستگاه اتوبوس گروهی مسافر مانند دسته‌ای زنبور در حال وزوز هستند. به آن‌ها نزدیک می‌شوم. کارگری با دیدن قیافه پرسنده‌ام پیش می‌آید و سر صحبت را باز می‌کند. از او می‌شنوم آخرین اتوبوس آزاد شهر چند لحظه پیش حرکت کرده است. حالم گرفته می‌شود. نه پولی دارم تا کسی بگیرم، نه توان اینکه توی سرما آن همه راه را پیاده گز کنم. اما همان کارگر خیالم را راحت می‌کند. هنوز یک اتوبوس دیگر هست که به قاسم‌آباد می‌رود. تصمیم می‌گیرم آن را از دست ندهم، لااقل می‌توانم تا نزدیکی خانه بروم. دوباره همان احساس شیرین به جانم می‌نشیند.

اتوبوسی قراضه و اسقاطی میدان را دور می‌زند و نزدیک می‌شود. مسافران گله‌وار یورش می‌برند. نمی‌خواهم شتاب کنم. چه باک صندلی خالی بهم نرسد. بگذار تمام راه بایستم. امشب هر چقدر هم سخت بگذرد تحمل خواهم کرد، از فردا با تاکسی می‌روم، شاید هم ماشینی دست و پا کردم.

برخلاف تصورم همان کارگر تو ایستگاه؛ صندلی بغل دستی‌اش را برایم نگه می‌دارد. پهلوی او کنار پنجره می‌نشینم. این بار بیشتر ورناداش می‌کنم. دستانی زمخت و پت و پهن با چهره‌ای خشن و عبوس دارد؛ وسایلی هم دارد که توی گونی کرده و جلو پاش گذاشته است. هنوز هم نمی‌خواهم باهاش صحبت کنم، روزنامه را بیرون می‌آوردم و سعی می‌کنم زیر نور کم‌سوی لامپ‌های اتوبوس تیرهای آن را بخوانم. بیش از هرچیز سرمقاله روزنامه نظرم را جلب می‌کند. مقاله ای تند و آتشین در باره وضعیت مشقت بار زندگی کارگران، آنهم در صفحه اول: «عجیبه! چگونه نویسنده جرئت کرده چنین مقاله انتقادآمیزی را بنویسد!»

ولی این موضوع دیگر برایم کششی ندارد، فایده آن چیه؟ زندگی در چنین دنیایی برایم مرده است. حالا باید از شرایط تازه به هیجان بیایم. روزنامه تا می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم. اتوبوس مملو از مسافر شده است. همه خاموش و بی صدا تو خودشان فرو رفته‌اند. همه جایشان تنگ است. همه اندوهگین هستند. همه سرگردان هستند. همه خسته هستند. همه تسلیم هستند. تک توکی هم که می‌خواهند ثابت کنند هنوز می‌توانند حرف بزنند، صدایشان پس از اینکه از دهانشان بیرون می‌آید با هورهور موتور قاطی می‌شود و همه‌مهمه گنگ و نامفهومی بگوش می‌رسد.

اتوبوس پت پت کنان و زوزه کشان راه می‌افتد، تا مسافران گریزان را از میان خیابان‌های تیره و محوی که با نوری کدر روشن شده است، بسوی مقصد همه روزه‌اش ببرد. چه خوب شد که عاقلی کردم و پیشنهاد ممد را قبول کردم. اگر لجبازی کرده بودم، یکی مته اینا بودم.

«دروازه قوچان ...»

یاد سوغاتی شاد می‌افتم. به که چه سکر آور است. سال‌ها بود که نتوانسته بودم آنرا تجربه کنم، تا اینکه دو هفته پیش رفتم به جشن ممد. میهمانی تو باغی بیرون شهر بود، میز و صندلی‌ها را وسط باغ چیده بودند، همه جا غرق نور بود. پیشاپیش آنها میز بزرگی بود که رویش همه گونه خوردنی و نوشیدنی دیده می‌شد. تا توانستم نوشیدم، چنان زیاده روی کردم

که ماندم چگونه برگردم. ممد همه چیز را فهمید، دستم را گرفت و سوار ماشینش کرد. تو راه زمزمه‌ها تو گوشم خواند. از آینده‌ام، اینکه تا کی می‌خواهم بیکار باشم، تا کی با فقر و نداری بسازم. آنوقت از صاحب کارخانه گفتم، چه انسان نیکی است. با وجودیکه توی عمرم مانند آن شب از زندگی لذت نبرده بودم؛ پیشنهادش را نپذیرفتم. نسبت به آن احساس خوبی نداشتم. اما دست بردار نبود؛ هر چند روز یکبار زنگ زد، بارها تو گوشم خواند تا دیشب تسلیم شدم. اتوبوس ایستاد، با باز شدن در هوای تازه و خنک سرید تو. هوای خنک کمی حالم را جا آورد و دچار خلسه شدم. چند نفری پیاده شدند، اما چند برابراں سوار شدند.

اما دیگر چه اهمیتی دارد؟ آیا باید تا آخر عمر خودم را با این افکار عذاب دهم؟ چرا نتوانم مانند دیگران زندگی کنم؟ کجا هستم؟ میدان بار! ایستگاه بعد اداره کار است و بیشتر مسافران پیاده می‌شوند. مهم اینست که سرنوشتم از امروز رقم خورده است و آدم دیگه‌ای شده‌ام. چه دیوانه بودم. کدام یکی قدرم را دانستند. همین که بغل دستم نشست! او کیه؟ پروتاریا! من که بودم؟ یک خرّوشخوان. هوادار اونا! عاشق زحمتکشان. مرده شورش را ببرد، به درک، اما خب دیگه، از این به بعد خرّوشخوانی وجود نداره.»

«اداره کار... اداره کاراش پیاده بشن.»

باز دستم را می‌گذارم روی جیبم، وجود پول را از روی لباس حس می‌کنم. راستی چقدر سخت بهم گذشت، چه سال‌ها که با آرمان‌هام زندگی کردم؛ آرمان‌هایی که دست و بالم را بسته بود، چه کارهایی که نکردم. مثل آن روزی که تو خانه تیمی برنامه‌ریزی کردیم که توی کارخانه‌ای اعتصاب راه بیندازیم. اما صاحب کارخانه اعتصایون را سرکوب و چندتایی رالت و پار کرد. بابای ممد یکی از اونا بود. قرار شد کار او را بسازیم. قرعه به نام من افتاد. ممد هم داوطلب شد. یوزی دست من بود و ممد با موتور بیرون انتظار کشید. جوراب سیاهی سرم کشیدم و رفتم تو دفترش. بدنم از التهاب می‌سوخت. قبضه سرد اسلحه دستم را خنک کرده بود. نگهبان جلویم سبز شد، مجبور شدم با ته اسلحه به سرش بکوبم، بعد خودم را انداختم تو درنگ کردم، اما نمی‌دانم چی شد که اسلحه را بالا بردم و همه خشاب را روی شیشه‌های در و پنجره خالی کردم. با اینکه همه چیز به سرعت گذشت اما کارخانه دار فهمید، نگاهی از حق شناسی بهم انداخت، از هول نتوانستم قیافه‌اش را بخاطر بسپارم. تند زدم بیرون و پریدم رو

موتور روشن. ممد گاز را گرفت و مثل برق از بین ماشین‌ها فرار کردیم. عجب تجربه‌ای بود، چه گران تمام شد. راستی زندگی چه لذتی دارد، مرگ است که وحشتناک است. چه خوب شد کارخانه‌دار کشته نشد. اما قیافه‌اش چه شکلی بود؟ قامتش به یادمانده، اما چهره‌اش نه، چنان دستپاچه و منگ بودم که نتوانستم چهره‌اش را در ذهنم ضبط کنم. فقط چیزهایی مبهم و گنگ برآیم ماند.

«بند جیم... بندجیم جا نمونی؟»

آه، از این واژه بیزارم، چقدر سین جین شدم؛ چقدر کتک خوردم، چقدر شکنجه شدم. بارها مرگ را آرزو کردم، اما نتوانستم همه چی را تحمل کنم، استقامتم باور نکردنی بود. برای همین مجبور شدند دست از سرم بردارند. اما شبی دیر هنگام آمدند سراغم، از سلول آوردند بیرون. روی سرم کیسه‌ای کشیده بودند تا چیزی نبینم. بیرون خنک بود. بادی خنک می‌وزید، بادی که یکریز کم و زیاد می‌شد. نه جایی را می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم. فقط باد خنک بود و تاریکی. فهمیدم پایان خط است. نخواستم خودم را بیازم. بیش از هزار بار آن لحظه را پیش‌بینی کرده بودم. سینه‌ام را صاف کردم و با همه وجود هوا را تو سینه فرو دادم. هوای خنک و تازه از میان پارچه گذشت و با بوی زهم چرک‌آلود آن درهم آمیخت و سرم را بدوران انداخت. کاش می‌توانستم کیسه سیاه را بردارم، تا آسمان را ببینم، ستاره‌ها و شاید ماه را. در تخیلم تصور کردم آسمان یه جنگل ستاره دارد. اما فقط تاریکی بود و سکوت. نه، باد هم بود. باد خنک با زوزه رمزآلود؛ دیگر هیچی. بنظرم رسید دنیا مرده است. بی سروصدا و به آرامی همراه آنها رفتم. در فاصله‌ای که برایم طولانی گذشت؛ وادارم کردند کنار دیوار بایستم. همانجا بود که زندگی پیش چشمانم زنده شد. دیگر دیدگانم تاریک نبودند. همه چیز و همه کس را می‌دیدم. خانواده‌ام، دوستانم و مردم. اما بیش از همه خودم را. گذشته‌ام را و صداهایی که در گوشم داد می‌زد: «می‌خواهی خودت را بکشتن بدهی؟ قهرمان شوی یا شهید! آرمانی است اما به همان اندازه بیجانانه و غیر ضروری. شاید هم احمقانه.»

احساس کردم هیبت هولناک مرگ روی وجودم سنگینی می‌کند. زانوهایم تاب مقاومت نداشتند، بسختی خودم را سرپا نگه داشتم. آنجا بود که پرسش‌هایی جوراجور اندیشه‌ام را پریشان کرد: «چرا زندانی شده‌ام؟ چرا می‌خواستم کشته شوم؟ چرا مردم مرا نمی‌خواستند؟ چرا فراموشم کرده بودند؟ چرا... چرا؟»

نه می‌توانستم بفهمم و نه حتا حدس بزنم. اما حس کردم قاب آرمانم ترک برداشت. گرچه پیش از آن درز کرده بود، همان روزی که به کارخانه‌دار شلیک کردم، اما حالا داشت می‌شکست، صدای شکستن آن را می‌شنیدم. صداهایی که پرسش بود؟ نمی‌دانستم! پاسخ بود؟ نمی‌دانستم! توصیه بود؟ نمی‌دانستم! پند و اندرز و پشیمانی و ترس؟! باز هم نمی‌دانستم. هیچی نمی‌دانستم. تنها صداها را می‌شنیدم. صداهایی که از عمیق‌ترین و تحتانی‌ترین لایه‌های ذهنم پرتاب می‌شدند و با گذر از سوراخ‌های ردای سرخم و شکاف‌های شکسته قاب آرمانم، به جان و روانم می‌نشستند: «همین که با خلوص نیت تا اینجا آمده‌ای امتحان خودت را پس داده‌ای. هرکس توانی دارد، تو سهم‌ات را انجام داده‌ای. تلاش‌ات را کرده‌ای. دین‌ات را ادا کرده‌ای. اصرار بیش از این بی‌معناست. پافشاری بیش از این کله شقی است. فقط خود را نابود خواهی کرد.»

اگر چندسال پیش بود، لحظه شماری می‌کردم زودتر جانم را نثار آرمانم کنم. حتا اگر چند ماه پیش بود، باز هم شانس فکر کردن به روان خسته‌ام نمی‌دادم. اما در آن لحظه احساس کردم ردای سرخم قاچ‌قاچ شده‌اند. ترک‌های قاب آرمانم بزرگ شده‌اند، آنقدر که فقط به یک تلنگر نیاز دارد؛ تا فرو بریزد. تا مثل بخار در هوا محو شود. می‌دانستم زمان کمی پیش رو دارم، کمتر از آنچه که فکرش را بکنم. نباید بیش از این معطل کنم. وگرنه در تیرگی مرگ گم خواهم شد. همراه آرمانم فراموش خواهم شد. صبر نکردم، چشمان بی‌رقم را از گذشته فرود آوردم تا به جستجوی فردا پردازدم، نفسم را در سینه حبس کردم و خودم را رها کرد.

«ساختمان‌های مرتفع... مرتفع، نبود؟»

«چرا... پیاده می‌شیم!»

از فکر بازگشت به زندگی بدنم گرم شد. دیگر خنکی باد آزار دهنده نبود. احساس کردم باد اندیشه‌های ناپاک را کند و با خودش برد. چنان خود را آزاد و رها دیدم که با وجود سنگینی سایه هراسناک مرگ روی سرم، دیگر نگران نبودم. فقط احساس رهایی و رضایت خاطر و دیگر هیچ.

برای این که دیگر به گذشته فکر نکنم، از شیشه اتوبوس خیابان را نگاه کردم، همانجا بود که چشمم به ماشین بنز مدل بالایی افتاد و منشی کارخانه را دیدم بغل دست راننده نشسته و با او گرم گفتگو است. شاد و شنگول، مانند صبح که رفتم پیش ممد. کم سن و سال نیست، اما

حرکاتش و لحن صدایش کودکانه است. انگار مقید به هیچی نیست. زیبا و طناز، تره‌ای از موهای مش شده‌اش از زیر روسری بیرون آمده بود، بدون اینکه آنرا پنهان کند با لبانی گوشتی و سرخس بهم خیره شد.

«با ممد کار دارم.»

«آقای مهندس؟»

خنده ام گرفت. با خودم گفتم، ممد که دانشگاه نرفته. حتا دیپلم نداره! اما هیچی نگفتم. همینکه رفتم تو، مهندس صدایش زد. جدی گرفت، بعد هم گفت دیگه نباید بهش بگویم ممد، بخصوص پیش منشی؛ وگرنه روش حساب نمی‌کنند.

اما منشی تو اون ماشین گران‌قیمت چکار می‌کنه؟ اصلا راننده کیه؟ مگه ممد نگفت مجرده! خوب به من چه! اما چقدر قیافه راننده برام آشناست؟

چیزهای گم شده‌ای تو ذهنم پیدا می‌شود. چیزهای مبهم و گنگ! نمی‌دانم چی! اما مرا به گذشته پیوند می‌داد. چشم‌ام را بستم و به خودم فشار آوردم. بی‌فایده است. چیزهایی تو مغزم وول می‌خورد، اما شکل نمی‌گیرند. تکه‌تکه تصاویر آشنایی تو ذهنم نقش می‌بندد، اما نمی‌توانم چیزی بفهمم، مثل ظرف چینی پرنقش و نگاری که از بلندی بیفتد و تکه تکه شود، بعد نتوانی آن‌ها را دوباره بهم بچسبانی.

دوباره به بیرون نگاه کردم، اما ماشین بنز گازش را گرفت و از اتوبوس جلو زد. باز یاد حرف ممد افتادم: «آقا خودشان سفارشت را کرده.»

«آقا؟»

خندید. «خودتو به اون راه نزن!»

آنوقت مرا برد تا کارخانه را نشان دهد و با کارمندان و سرکارگران آشنا کند. کارگران را لایق معرفی نمی‌دانست. خواستم اعتراض کنم، ممد... مگه ما نبودیم که با شنیدن اسم پرولتاریا رگ گردنمان باد می‌کرد. اما هیچی نگفتم. بعد مرا برد و دفتر کارم را نشان داد. بعد از ظهر بود که دوباره آمد تو اتاقم. لبخند پت و پهنش را تو صورتم ول داد و گفت کار دارد و باید برود شهر؛ و گرنه با ماشین خودش مرا می‌رساند. بعد یک چک درشت تپاند تو جیبم و گفت: «شاید لازمت بشه.»

تا خواستم اعتراض کنم، ادامه داد: «نترس اولین حقوقی که گرفتی پشش بده»

«شهر جدید... شهر جدید نبود؟»

«بابا اینجا شهر جدید، همشون ماشین دارن؛ کی با اتوبوس میاد.»

«شهر جدید چیه، بگو اسرائیل شهر!»

شهر جدید یا اسرائیل شهر! هیچکدامش به من مربوط نیست. سرمایه داران و زحمتکشان همیشه بوده اند بعد از این هم خواهند بود. چیزی که مهم است چند ایستگاه دیگر نزدیک پل استقلال پیاده شوم، به خانه بروم و زندگی جدیدم را جشن بگیرم. اما نمی توانستم راننده ماشین بنز را فراموش کنم. او هم مرا ول نمی کرد، یکریز می آمد و زل می زد تو چشمم. یکباره جرقه خفیفی تو مغزم زده شد و نور کم سویس گوشه ای از افکار تاریک ذهنم را روشن کرد. بی شک خودش است. هنوز تو بند بودم که شنیدم ممد را آزاد کرده اند. اول اعتصاب را شکست، بعد شد مدیر کارخانه. از فهمیدن این موضوع احساس غریبی بهم دست داد. گویی از بلندی سقوط کرده ام. چنان سست شدم که دستم از روی جیم شل شد و روی پاهایم افتاد. ناامیدانه سرم را به شیشه تکیه دادم. بعد هم افکار عذاب آور و یاس آور اندیشه ام را پریشان کرد. کمی که گذشت فهمیدم میان عذاب کنار گذاشتن آرمانم و وسوسه زندگی تازه گرفتار شده ام و مفری برای رهایی ندارم. با اینکه هنوز شیفته زندگی تازه بودم، اما آن احساس ملنگ و شیرین تا حد زیادی رنگ باخته بود. بدتر از آن هرچه می گذشت بیشتر آزرده خاطر می شدم.

همچنان که با خودم کلنجار می رفتم، احساس کردم مسافران با خشم بهم خیره شده اند. حتی پنداشتم کارگر بغل دستی ام با تنفر بهم نگاه می کند. گونه هام از داغی می سوختند. صورتم را به شیشه چسباندم. چشمم به تصویرم افتاد که محو و کدر در شیشه منعکس شده بود. تصویرم با تکان های اتوبوس عقب و جلو می رفت و بزرگ و کوچک می شد. آیا این چهره من است؟ همان که روزی روزگاری عاشق زحمتکشان بود، همان که از سرمایه دارها بیزار بود، همان که حاضر بود خودش را برایشان فدا کند. نه... نه؛ این چهره من نیست، فقط شبیه من است. انگار کسی ماسکی زده تا مرا فریب دهد. درسته این چهره یک نیرنگباز است؛ چهره یک حسابگر. هر چین و چروکش، هر شیارش بوی فریب و دروغ می دهد. از شدت خشم خواستم با سر بزنم تو شیشه و آن چهره دلچک را نابود کنم. اما نتوانستم. عرق سردی به بدنم نشست و تنم مورمور شد. با درماندگی مشتانم را گره کردم و نالیدم: «خدای من؛ چکار باید می کردم؟ تا

آخر عمر با بیچارگی زندگی بکنم، یا تو زندان می پوسیدم؟ اصلا چرا گذاشتی به این راه کشیده بشم؟ مگر من عاشقت نبودم؟ مگر عاشق زحمتکشان نبودم؟»

«پل...! پل استقلال، جا نمونی؟»

بخود آمدم و با سختی برخاستم. از اتوبوس پیاده شدم و انداختم تو پیاده‌رو. هوا سردتر شده بود، اما سرما را حس نمی‌کردم. بدجوری درمانده شده بودم. پاهایم کشش رفتن نداشت. خودم را رساندم روی پل؛ کمی ایستادم تا در باره خودم داوری کنم. باز گذشته‌ام جلوی چشمم مجسم شدند. جوانی‌ام، آرمان‌هایم، همنوایی‌ام با محرومان، تنفرم از ستمگران و همه اندوه و نگرانی و غصه‌هام دوباره زنده شدند. بدتر این که به کجا رسیده بودم. می‌دانم تنها یک شبانه روز، فقط ظرف بیست و چهار ساعت چنین سقوط کردم. حتا روزی که تن به اعتراف دادم، چنین احساس درماندگی نکرده بودم. اما یک باره چکار کردم، با یک تلفن کذایی خودم را فروختم. چه کم بها هم فروختم. شدم وسیله دست کسانی که تا دیروز آن‌ها را دشمن می‌شمردم؛ تا مانند بازیچه‌ای به هر سویی پرتابم کنند؛ مانند اسباب بازی هر زمان در خدمت یکی باشم؛ تا روزی که عمرم بسر رسد.

نگاهی به زیر پایم انداختم، ماشین‌های بزرگ با سرعت زیاد از جاده می‌گذشتند و صدای کر کننده آن‌ها گیج کننده بود. با سرعت زیاد نزدیک و با همان سرعت دور می‌شدند. لحظه‌ای تصمیم گرفتم خودم را با سر از روی پل وسط جاده پرت کنم. با خودم گفتم بگذار صدای ترکیدن جمجمه‌ام را همه بشنوند. بگذار بدنم له و لورده شود. بگذار ماشین‌های بارکش با لاستیک‌های گول پیکر از روی لش مردارم رد شوند. بگذار تکه‌های له شده جسدم؛ دور چرخ‌های کامیون یا تریلی بارکشی بیچد. بگذار ذره‌های کوچک مغزم، قلبم، دل و روده‌ام به اسفالت سرد جاده بچسبند و ماشین‌ها دیگر اثری ازش باقی نگذارند. این همان پاداشی است که مستحق آن هستم.

اما شهامتش را ندارم، توان هیچ کاری ندارم، تنها می‌توانم بگیریم و اشک بریزم. بعد هم دچار تهوع و سرگیجه می‌شوم. سرم را خم می‌کنم و با چشمان بی‌رمق بالا می‌آورم. احساس می‌کنم کسی در گوشم می‌گوید: «خودکشی بی‌فایده است! حتا اگر خودت را به هزاران تکه کنی، همان طور که تسلیم مرگ شدن در گذشته بیهوده بود. شاید بتوانی رنج بکشی، آنقدر که پاک شوی، آنقدر که پالوده شوی و خودت را برای زندگی تازه آماده کنی.»

کسی تکانم می‌دهد، همین که برمی‌گردم پیرمرد کارگر تو اتوبوس را می‌بینم که با لبخندی صمیمی می‌گوید: «کمک لازم ندارین؟»

از دیدن او یکه می‌خورم، گویی ماموری است که در لحظه انجام جرم می‌خواهد دستگیرم کند. دستم را می‌کشم و به تندی می‌گویم: «نه، فقط کمی حالم بد بود و بالا آوردم.»

اما چرا باید به او توضیح بدهم. رویم را بر می‌گردانم و آن کارگر را با پل و جاده و ماشین‌هاش رها می‌کنم و می‌روم. با ناامیدی و آهستگی از آنجا دور می‌شوم. خودم را بیچاره و ناتوان می‌بینم، حس می‌کنم تنها شده‌ام. سال‌ها پیش هم چنین حالی بهم دست داده بود، اما همین که عاشق شدم، از نیروی شگرفی سرشار شدم و توانستم سختی‌ها را تحمل کنم. پس چرا حالا عشق برایم مرده و خودش را از من دور کرده است؟! اما نه! او خودش را به من نشان می‌داد، این من بودم که او را نمی‌دیدم. به تندی برمی‌گردم. پشت سرم را نگاه می‌کنم. اما آن کارگر رفته بود، با این حال همه چیز برایم با معنا می‌شود. پس او نزدیکم است. جایی خوانده بودم خداوند همیشه نزدیک مردم است، نزدیکتر از شاه‌رگ گردن. چندبار نفس عمیق می‌کشم، نسیم خنک کمی از رنج و درد تلخ‌کامی‌ام را دور می‌کند. بعد هم که از پل می‌گذرم و بسوی آزادشهر نزدیک می‌شوم، از اعماق وجودم اشتیاق زندگی با مردم محروم و تباه شده برایم زنده می‌شود، همان احساسی که سال‌ها پیش با آن زندگی کرده بودم. با اینکه آهسته می‌رفتم و می‌دانستم به این زودی به خانه نمی‌رسیدم. اما با صدای گفتم: «چه باک بالاخره شب تیره به پایان می‌رسد و سپیده خواهد زد.»

همه چیز به سرعت گذشت

مراسم تو باغ کارخانه برگزار شده بود، میهمان زیادی دعوت نشده بودند، اما کسانی که می آمدند همگی سرشناس و مهم بودند. مدیرکل انبار گمرکات استان یکی از آنها بود. بهتر است بگویم میهمانی بخاطر او برگزار شده است. قرار بود من با مدیرکل آشنا شوم و در باره مشکل بوجود آمده صحبت کنم. خانم منشی گفته بود، این کار به سود کارخانه است و موقعیتم را بهبود می بخشد. من هرچی دارم مدیون او هستم. از یکسال پیش که باعث شد درکارخانه استخدام شوم؛ همواره کوشیده کمکم کند. حالا باید جبران می کردم.

ساعت از یک گذشته بود و وقت بسرعت می گذشت. تا ناهار بخورند غروب می شد و انبار گمرگ بسته می شد. این یعنی یکروز دیگر را از دست می دادیم. خانم منشی مرا کناری کشید و گفت: «آقا گفته کاری می کنه کنار مدیر کل بنشینی. همین که فرصت مناسب شد، موضوع را مطرح کن. یادت باشه هر روز که ماشین آلات تو انبار گمرگ بخوابه، چقده به ضرر کارخانه تموم می شه.»

هیچی نگفتم، التهاب داشتم و عصبی بودم. منشی که فهمید، آمد نزدیکم و چند بار لبان سرخش را با زبانش خیس کرد و خواست بهم قوت قلب بدهد. آن وقت دوباره حرفش را پی گرفت: «آقا گفت مهم نیست چقدر پیشنهاد کنی، پنجاه سکه آزادی داده که بهت بدم، اگه بازم بیشتر خواست می تو نیم بخریم.»

رفتم کناری و سیگاری روشن کردم. این چندمین سیگارم تو این چند دقیقه بود. چند تا پک عمیق زدم و ته سیگار را انداختم روی بلوک های سیمانی و با کفشم آن را له کردم؛

می‌خواستم سیگار دیگری آتش بزنم که سروصدای ماشین‌ها؛ وادارم کرد منصرف شوم. به سوی در کارخانه چشم دوختم و چیزهایی که باید بگویم توی ذهنم سبک سنگین کردم. ماشین‌های پاترول و بنز و دوو و پرایدهای آخرین سیستم؛ بوق زنان وارد کارخانه شدند. آقا به همراه خانم مهندسان و مدیران داخلی، به پیشواز میهمانان رفتند. من هم کنار آن‌ها راه افتادم.

پس از تعارفات معمول میهمانان بسوی ساختمان تازه تأسیس کارخانه راهنمایی شدند. خوشبختانه سالن خالی بود و دستگاه‌ها همگی توی انبار گمرک گیر کرده بود. بازدید آن‌ها زیاد طول نکشید، آنوقت همگی به سوی سالن نهارخوری کارگران راه افتادیم.

همانطور که خانم منشی گفته بود، مرا کنار مدیر انبار نشانند. خودش هم سمت دیگرم نشست. جایی که دو تا خانم مهندس نشسته بودند. خیلی زود توانستم باهاش گرم بگیرم، ولی صحبتی از کار نکردم. خانم منشی مثل همیشه لبانش را با زبانش خیس کرد و وادارم کرد شروع کنم. بعد هم انگشتان سردش دستم را گرفت و فشار داد. با اینکه انگشتانش سرد و مرطوب بودند، گر گرفتیم. احساس خاصی پیدا کردم، نوعی مستی شورانگیز همراه با شجاعتی که ترسم را ذوب کرد. نخواستم بگذارم این حالت از بین برود، برای همین سرم را به گوش مدیر نزدیک کردم و گفتم: «کارگرها همگی چشمشون به اینه که با ماشین‌آلات تازه، خط تولید راه اندازی بشه.»

«درسته، با شما موافقم.»

احساس کردم ترسم از حرف زدن ریخته است، دوباره گفتم: «این کار برای شما هم می‌تواند درآمد داشته باشد.»

مدیرکل آب دهانش را فرو داد و کمی برافروخته شد. احساس کردم همه ترسی که با دشواری زیاد کیش داده بودم، یکباره مته سیل سرازیر شدند تو وجودم. چنان ترسیدم که فکر کردم الان برمی‌گردد و پیش میهمانان بد و بیراه تارم می‌کند، اما فقط لبخندی زد و آهسته گفت: «بهبتره بیاین توی دفترم تا از نزدیک با هم حرف بزنیم.»

بعد هم اضافه کرد که تا ساعت شش بعدازظهر توی اداره می‌ماند. آنوقت دستش را دراز کرد و دیس غذا را پیش کشید و چندتا گوجه کبابی برای خودش برداشت. همزمان با صدای بلند گفت: «من عاشق گوجه کبابی هستم. کباب به مذاقم نمی‌سازه.»

می دانستم سختی کار تمام شده است، اما بدجوری سست شده بودم. انگار آب بدنم را کشیده باشند. دهانم خشک شد و زبانم به سقف دهانم چسبید. به هر سختی بود، لیوانی آب ریختم و تا ته نوشیدم. همان طور که به روبرو نگاه میکردم، احساس کردم آقا با حق شناسی بهم نگاه می کند. برای این که توجه کسی جلب نشود، چند لقمه زورکی فرو دادم.

می دانستم هزینه های ناهار امروز و قیمت سکه های طلا معادل دو شب هزینه انبارداری لوازمات و ماشین آلات کارخانه هم نمی شد. اگر با گمرک به توافق می رسیدیم، میلیون ها تومان به سود کارخانه بود، چون با پیش بینی که همه کرده بودیم، تا اظهارنامه های ورود کالا از خریدار آلمانی به دست ما برسد، محموله ها بایستی هفته ها تو انبار بنخوابد و کارخانه بابت هر شب خواب نیم میلیون تومان بپردازد.

پس از ناهار خودم را به دستشویی رساندم و آبی به سر و صورتم زدم که سرحال بیایم. همینکه دوباره برگشتم، دیدم منشی منتظرم است. دوباره همان توصیه ها را تکرار کرد و گفت: «آقا گفته همین که مدیرکل قبول کرده تو را در دفترش ببینم، یعنی مایل است پیشنهاد ما را بشنود.»

نمی دانستم چکار باید بکنم. منشی دوباره گفت: «آقا گفت؛ بهتره با احتیاط شروع کنی، اما تا مطمئن نشدی، قولی نده، اما اگه همه چی روبراه شد، هرچی خواست قبول کن.» آنوقت همراه منشی سوار ماشین شرکت شدیم و به گاز راه افتادیم. هرچه به اداره گمرک نزدیکتر می شدم، اضطرابم بیشتر می شد. منشی باز هم سعی کرد بهم قوت قلب دهد. حتا بار دیگر دستم را گرفت و کمی فشار داد. دیگر مانند ظهر از این کار دگرگون نشدم. دستم را رها کرد و آینه ماشین را به طرف خودش تنظیم کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. می خواست آرایش کند. دهانش را باز کرد و چند بار ماتیک را روی لب های گوشتی اش کشید، بعد لب هاش را روی هم گذاشت و فشار داد. حالا که از نزدیک و با دقت نگاه می کردم، احساس کردم چه دهان بزرگ و گشادی دارد.

هنوز به مرکز شهر نرسیده بودم که چراغ خیابان ها و فروشگاه ها روشن شد. مردم به جنب و جوش افتاده بودند. چراغ ها و نئون های رنگی به همه جا روشنی خیره کننده بخشیده بود. دوست داشتم تندتر برانم، اما میان ماشین ها گیر کرده بودم. به هر سختی بود انداختم تو بلوار اصلی و به سرعت اضافه کردم.

به گمرگ که رسیدم به نگرهبانی گفتم با مدیرکل انبار کار دارم. مدتی طول کشید تا با تلفن با مدیر تماس گرفت و اجازه داد بروم تو. از در بزرگ اداره که رفتیم تو حیاط؛ یک سیگار دیگر روشن کردم و پیش از آنکه وارد ساختمان شویم، ته سیگار را انداختم و با پایم آن را به گوشه‌ای پرت کردم. آنوقت یکراست سوار آسانسور شدیم و به طبقه هفتم رفتیم.

بار دیگر چیزهایی که باید مطرح می‌گفتم، با خودم مرور کردم. هنوز انجام این کار آزارم می‌داد. احساس خوبی نداشتم. توی عمری کاری به این سختی انجام نداده بودم. اما وسوسه شغلی که نمی‌خواستم به هیچ قیمتی از دست بدهم و آینده‌ای که در انتظارم بود، باعث شد بر احساس غلبه کنم.

پرونده‌ها را از منشی گرفتم و به تنهایی وارد اتاق مدیر شدم. منشی توسالن منتظر ماند. مدیر این بار برخوردش مهربانانه‌تر بود و با خوشرویی بهم دست داد. بعد خواست روی مبل‌هایی که نزدیک میز کارش بود بنشینیم. چند تا لیوان و یک پارچ آب پرتقال روی میز دیده می‌شد. پیش از آنکه صحبتی بکند، از پارچ دو تا لیوان آب میوه ریخت و بعد برخاست رفت پرونده‌ای را از روی میزش آورد. روی آن نوشته شده بود: «محموله‌های کارخانه ...» تندی آن را باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: «کالاهای شما دیروز به انبار رسیده است.»

«درسته!»

همانطور که پرونده را زیر و رو می‌کرد، با خودش گفت: «برگ سبز داره... استعلام ارزیابی هم هس... این... هم تسویه حساب مالیاتی و ... بیمه نامه ی حمل کالا و ...»

سرش را بالا آورد و زل زد به چشمانم و پرسید: «فقط اظهارنامه گمرگی»

کمی دست و پام را گم کردم، اما تند به خودم آمدم و زیر لب چندبار تکرار کردم: «ای خدا به امید تو» بعد پوشه‌ام را باز کردم و نسخه کپی اظهارنامه گمرکی را بیرون آوردم و گفتم: «همان طور که خدمتان عرض کردم، ما با فروشنده کالا اختلاف حساب کوچکی پیدا کرده‌ایم، برای همین اظهارنامه گمرکی یک مدتی طول می‌کشد تا بدستمان برسه.»

مدیر گمرک به صورتم زل زد و گفت: «ببین اگه مشکل از داخل باشه، یک ریال بابت انبارداری از شما دریافت نمی‌شه. اما خودتون می‌گین طرف قراردادتون مدارک لازم را

نفرستاده. این یعنی کالاها متعلق به یک کشور خارجی و در نتیجه باید هزینه انبارداری آن پرداخت بشه، اونهم به ارز. متوجه هستین.»

چندبار آب دهانمو فرو دادم و بدون اینکه فکر کنم گفتم: «خب کاری کنین که نشون بده مشکل داخلیه.»

نمیدونم این حرف را برای چی گفتم. خودم هم منظورم را نفهمیدم، ولی مدیر گمرک بدون اینکه مژه بزند، مدت زیادی نگاهم کرد. بعد هم به آرامی پرسید: «برای چه مدت؟» نمی دانستم چی بگویم که خودش با همان لحن آرام گفت: «درحال حاضر من دو هفته پرونده شما را نگه می دارم، اگه باز هم موفق به دریافت مدارک نشدید، دوباره مذاکره می کنیم.»

آن وقت سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «قیمت پیشنهادی من پنجاه سکه طلاست، اونهم تا یکساعت دیگه باید به دستم برسه.»

این تعداد سکه را داشتیم و دست خانم منشی بود، اما نخواستم زود تسلیم شوم. ترجیح دادم چانه بزنم، برای همین به نرمی گفتم: «اما اگه بیست تا بگیرین، صدها کارگر مدیون شما می شوند.»

نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: «چهل تا، بهتر است دیگه چانه نزن.» توی دلم بهش خندیدم، چون قاعده بازی را یاد گرفته بودم. با قاطعیت گفتم: «سی تا، بیشتر از سی تا توانش را نداریم.»

سرش را انداخت پایین و دستش بسوی پرونده دراز شد که آن را ببندد. فهمیدم تندروی کرده ام، برخاستم و همچنان که دستم را به سویش دراز می کردم گفتم: «نه پیشنهاد شما، نه حرف من. سی و پنج تا چگونه؟»

کمی فکر کرد؛ بعد پرونده را رها کرد و نیشخندی زهرآگینی زد و دستش را پیش آورد. برای اینکه پشیمان نشود، بدون معطلی دستش را فشردم و همزمان گفتم تا یک ساعت دیگر سکه ها را می آورم.

از اتاق مدیر گمرک که بیرون آمدم؛ خواستم سکه ها را بگیرم، اما منشی گفت درست نیست این جا چیزی رد و بدل کنیم. قبول کردم و خودمان را رساندیم به حیاط گمرک. آنجا

نیمکتی پیدا کردیم و نشستیم. بعد همه چیز را از اول برایش تعریف کردم. لبانش گوشتی‌اش را غنچه کرد و سوتی زد و گفت: «خوب راه افتادی!»
 نمی‌دانم چرا این حرف را زد، اما تندی گفتم: «این کار را بخاطر کارگران و کارخانه کردم. بخدا آگه...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «توی این جور کارها اسم خدا را به زبون نیار که خوب نیس.»

بعد هم سی و پنج سکه طلا را شمرد و بهم داد و گفت بهتره برگردیم و کار را تمام کنیم که همه منتظر ما هستند.

توی آسانسور یکباره گفتم: «بین نمی‌تونم برای امروز که بایس نیم میلیون بپردازیم، کاری بکنی؟»

نکته جالبی را بهم یادآوری کرد. چطوری خودم بهش فکر نکرده بودم. همینکه رفتم تو اتاق و سکه‌ها را روی میز چیدم، پیش از آنکه برق آن‌ها او را سرد کند، گفتم: «در مورد امروز چه؟ هزینه انبارداری را دریافت می‌کنین.»

دوباره به چشمانم زل زد و گفت: «کامیون کالاهای کی به انبار رسیده؟»

«ساعت سه یا چهار بعدازظهر دیروز»

«متأسفم، کاری نمی‌شه کرد، آگه از ساعت شش می‌گذشت به امروز می‌خورد.»

«حُب، کاری نداره تاریخ برگه‌های انبار را دستکاری کنین و همه را بعد از ساعت شش

تبدیل کنین. مطمئن باشین هزینه آن جداگانه پرداخت می‌شه.»

بار دیگر خنده زهرآگینی کرد و گفت: «سه سکه دیگه»

با خنده گفتم: «یک سکه» دیگه دستش را خوانده بودم، می‌دانستم الان می‌گوید دو

سکه. همین طور هم شد.

گفتم: «باشه و الان برایتان می‌آورم.»

آمدم بیرون و از منشی دو سکه دیگه گرفتم و قال قضیه را کندم. بعد گفتم: «ما چکار

باید بکنیم؟»

در حالی که داشت پرونده را جمع می‌کرد، اضافه کرد: «فردا بیاین برگه‌ای برای ارزیابی

مالیاتی بگیرین و از دارایی مفاصا حساب تازه بیارین. سعی کنین دارایی دیر به شما جواب بده،

چون تا زمانی که کارهای قانونی در داخل انجام می‌شه، وجهی بابت انبارداری پرداخت نخواهید کرد.»

همه چی را فهمیدم و از او خداحافظی کردم و همراه منشی بیرون آمدم. در برگشت خانم منشی خواست رانندگی کند، از خدا خواستم چون بدجوری آش و لاش بودم. به دست‌های ظریف و سبزه‌اش نگاه کردم که با خونسردی و اطمینان رانندگی می‌کرد. چشمام از دستهایش به برجستگی‌های بدنش کشیده شد. آن وقت قوص کمر و باسنش را دیدم که با هر حرکتی؛ لرزش خفیفی در آن بوجود می‌آمد. می‌دانستم موفقیتم را مدیون او هستم. همچنان که او را برانداز می‌کردم جلوی یک طلافروشی نگه داشت. پرسیدم چکار می‌خواهی بکنی؟ چیزی نگفت و خواست پایین بیایم و دسته چک کارخانه را هم بردارم.

توی طلافروشی وادارم کرد پنج سکه طلا بخرم، بعد دوباره سوار ماشین شدم. نرسیده به کارخانه، گوشه دنجی نگه داشت و ترمز دستی را هم کشید. باز هم نفهمیدم چکار می‌خواهد بکند. کمی ساکت ماند، بعد برگشت و به چشمانم زل زد و گفت: «یادت باشه نباس تعداد واقعی سکه‌هایی که داده ای به آقا بگیریم.»

نمی‌دونستم منظورش چیه! با تعجب گفتم: «اما اگه پرسه که می‌فهمه.»
با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت: «آخه ساده، کدوم آدم عاقلی می‌گه رشوه گرفته.»
پیش از آنکه چیزی بگویم، اضافه کرد: «پنجاه تا یک بار دادی برای دو هفته مهلت، پنج تا هم دوباره دادی برای امروز؛ تفاوت سکه‌ها را میان هم تقسیم می‌کنیم.»
نمی‌دانستم چی بگویم. همچنان که نگاهش می‌کردم، صورتش را پیش آورد و لبانش را روی لبم گذاشت. با اینکه گرمای بوسه او را حس نمی‌کردم، اما از موفقیتی که نصیب شده بود، شاد و خرسند بودم. می‌دانستم آینده روشنی در انتظارم است.

غروب خُروشخوانان

مردی که در جاده کوهستانی به سوی آبادی مرزی نزدیک می‌شد، با دیدن خانه‌ها ایستاد و تصمیم گرفت تا تاریکی هوا صبر کند. به آهستگی رفت روی تخته سنگی نشست و به کوهستان خاکستری و تیره روبروی خود چشم دوخت. رشته کوه‌هایی که همچون حصارِ نفوذناپذیر میان این مردم جدایی انداخته بود، اما می‌دانست آن‌ها تقصیری نداشتند، این میثاقی بود که دولت‌ها با هم بسته بودند.

نفهمید چقدر گذشت که غروب سربی، هیبت قیرآلود خود را بر همه جا گستراند، آن وقت برخاست و راه افتاد. می‌دانست بیش از آن بماند، راه را گم می‌کند.

به آبادی که رسید مردد ماند؛ از کدام راه برود. اما با دیدن پیرمردی که با استری بارهیزم از روبرو می‌آمد، تصمیم گرفت از پشت سر آن‌ها برود.

استر از خود شتابی نشان نمی‌داد و آهسته می‌رفت. صاحبش نیز تاب راه رفتن نداشت. کمی که گذشت، حیوان نگوینخت سر عناد برداشت و از همان آهسته رفتن پشیمان شد و درجا خشکش زد. پیرمرد بنا بر عادت؛ شلاق چرمی را چند بار بر بدن استر آشنا کرد. ولی حیوان لجاجت کرد و تکان نخورد. پیرمرد که لجوج‌تر از حیوان بود، چنان شلاق را بر بدنش کوفت تا راه افتاد.

همچنانکه در پی آن‌ها می‌رفت، اندیشید برای او نیز اینجا آخرین سربالایی است، باید همه تلاشش را بخرج دهد. اگر بتواند از کوهستان بگذرد همه چیز به خوشی به پایان می‌رسد. آنسوی مرز همزمانش منتظرش بودند، با پاداش و ارتقا درجه. اما همه چیز بستگی به کسی داشت که او را عبور دهد. مسئولانش گفته بودند اگر خواست تن ندهد، خشونت بکار ببرد.

بزودی به دو راهی رسید و پیرمرد و استر به راست پیچیدند، اما او بایستی به چپ می رفت. کمی رفتش را سست کرد، می خواست مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی کند. همینکه دوباره راه افتاد یک نفس تا ته کوچه رفت، بار دیگر به چپ پیچید. هنوز چند قدم برنداشته بود که همه گنگی بگوشش رسید. آواها نامفهوم بود، مخلوطی از کردی و فارسی. معلوم نبود آواز می خوانند یا زاری می کردند! اما چه فرق می کرد. در این سرزمین همه چیز بوی غم می دهد. عروسی و عزاشان یکی است. زنده هایی هستند که همیشه اندوهگین اند. همیشه سر درگریبان اند. همیشه ناراحت اند. تنها مرده ها آسوده اند. ای کاش در این سرزمین زاده نشده بود.

دوباره به دو راهی دیگری رسید. چه کوچه های تنگ و پیچ در پیچی. کمی ماند تا خستگی در کند. پیش از آن که دوباره راه بیفتد، بوی اشتها برانگیزی توی بینی اش سرازیر شد و بیخ گلویش را قلقلک داد. تازه فهمید از دیشب تا حالا، جز چند استکان چای چیز دیگری نخورده است. می دانست تا زمان ملاقات یکساعت مانده است، پس بهتر بود چیزی بخورد تا گرسنگی اش را فرو نشاند و وقت را بکشد.

پیش از آن فکر نکرد و بسوی بو کشیده شد. بویی که همراه دود بی رنگ از دودکشی بیرون می آمد و هرچه نزدیکتر می شد، بیشتر جذبش می کرد. بزودی به دکانی رسید که چراغ کم سوئی سر در آن روشن بود.

پیش از آنکه تو برود، از لای در سرک کشید، مردی داشت دیگ بزرگی را هم می زد. جوانکی هم پهلویش بود. پیش از آن معطل نکرد و رفت نزدیک پیرمرد کرد سیلویی نشست. تازه فهمید او و آن پیرمرد تنها مشتریان دکان هستند.

دکاندار بدون اینکه به او توجه کند، در حال هم زدن دیگ بود و هر چندبار با چفیه کثیفی که دور گردنش بود، دست هاش را پاک می کرد. جوانک نیز مشغول ریز کردن کله پاچه ها بود. بوی گوشت کباب شده و خون همه جا را فرا گرفته بود. این بوی او را به یاد انفجار ظهر انداخت. همه چیز به سرعت گذشت، آغاز پایان را او رقم زده بود. نخست صدای آنرا شنید. انفجاری مهیب؛ تا برگشت فریادها و ناله ها به هوا برخاست. در میان دود و گردخاک، فریاد زخمی ها شنیده شدند. اجساد تکه پاره شده و از آن مهمتر خونی که همه جا شتک زده بود. دلش می خواست بماند و تماشا کند، اما با شنیدن صدای آژیرها مجبور شد؛ از میان بوی باروت و خون، از نزدیک انبوه اجساد خونبار و از کنار جان کندن زخمی ها بگریزد.

کله پز بدون اینکه چیزی بپرسد، کاسه‌ای آبگوشت و قرصی نان کردی جلوش گذاشت. از کاسه بخار غلیظی برمی‌خاست، تکه‌های گوشت و استخوان در میان آب چرک‌آلود شناور بود. بزاقش ترشح کرد و دهانش پرآب شد. کاسه را میان دستانش گرفت تا جرعه‌ای از آب چرب تیره را سر بکشد، اما ناگهان در دکان باز شد و سروکله چند مشتری با هم پیدا شد. ناخودآگاه کاسه را روی میز گذاشت. تازه واردین غوغایی راه انداختند. همگی با صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کردند. کمی عصبی شد. برای اینکه به اعصابش مسلط شود تکه‌ای نان برداشت و مشغول ترید کردن شد. یکی از تازه واردین از حادثه انفجار گفت. بعد هم از دکاندار خواست تلویزیون را روشن کند.

شاگرد کله پز بی‌اجازه صاحبش، بسوی تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. زمان پخش خبر بود. صدای گوینده اخبار همه را متوجه خود کرد. سرش را بالا نیآورد اما صدای گوینده تلویزیون را شنید. که با لحن پرسوز و گدازی می‌نالید: «بار دیگر عوامل بیگانه و عناصر مزدور....»

صدای گوینده در همه‌ی مشتریان گم شد. با کنجکاوای سرش را بالا آورد و به تلویزیون چشم دوخت. گروهی در حال نجات زخمی‌ها بودند. گروه بسیاری در خون و زخم غلطیده بودند. از دیدن آن صحنه متأثر نشد، نه از کشتن می‌ترسید و نه از مردن واهمه داشت. می‌دانست همه چیز به مرگ ختم می‌شود، دیگر چیزها سرگرمی فریبنده‌ای است که لختی کوتاه انسان را فریب می‌دهد. تنها مرگ است که واقعیت دارد و چاره‌ساز است. آنوقت زیر لب زمزمه کرد: «حقشان بود، اگر بیش از این هم کشته شوند باکی نبود. باید بدانند پاسخ خون را با خون باید داد.»

دوربین از صحنه حادثه بروی تجمع اعتراض‌آمیز مردم چرخید. فریاد مردمی که شتابان به کمک قربانیان می‌شتافتند؛ صدای تظاهرات کنندگان دمی خاموش نمی‌شد. شعارهای احساسی، فریادهای اعتراض‌آمیز، خروش مرده‌باد و زنده‌باد. نثار مرگ بر دشمنان و زندگی ابدی بر حاکمان. بیش از آنکه از رژیم متنفر باشد، از مردمی که شعار می‌دادند رنجیده خاطر شد. دوباره زیر لب زمزمه کرد: «مشتی ناآگاه. بیچاره آن‌هایی که گول تظاهرات این چینی را می‌خورند. نمی‌دانند که این‌ها برای رژیم پیشین هم چنین می‌کردند. برای جانشینان این حکومت هم خواهند کرد. دنیای آن‌ها پول و خرافه و زور است.»

چشمانش را بست تا این چیزها را فراموش کند. اما بجای آن گذشته‌اش را به یاد آورد. زمانی که پدر و مادرش تیرباران شدند. پشت سر آن جوانی‌اش، آرزوهاش، رویاهاش، اشتیاق‌هاش و همه زندگی‌اش در ذهنش زنده شد. نه تنها پدر و مادر را گرفتند که زندگی‌اش را نیز کشتند، با نیازها، شهوت‌ها، آرزوها و رویاهایش. پس از آن دیگر هیچ احساسی نداشت. نه شور و شوقی و نه شهوت و لذتی. کششی به چیزی نداشت، حتا زنان نیز ارضایش نمی‌کردند. وقتی فکرش را می‌کرد توی این سال‌ها تنها دو بار لذت با زن بودن را تجربه کرده بود، اما بدون این که بتواند کامل آن را تجربه کند. فقط به آستانه کشف آن رسیده بود.

ناخودآگاه نخستین خاطره در ذهنش زنده شدند. خاطره‌ای که ذهنش را قلقلک می‌داد، اما باعث آزارش نیز بود. روزهایی که تازه پدر و مادرش را کشته بودند. با زنی آشنا شد که شوهرش زندان بود. بعد فرصتی پیش آمد که او را به خانه بیاورد. همین که با او تنها شد، چنان دست و پاش را گم کرد که خشکش زد. زن به آرامی خودش را به او چسباند و لبانش را بوسید. قلبش به تندی می‌تپید و گونه‌هاش گُر گرفتند. بعد دستش را کشید و برد زیر لباسش و گذاشت روی نافش. گرمای پوست تنش را لمس کرد، بعد هم رختی شیرین به جانش دوید و پلک چشم‌هاش پرید. حتا حس کرد لاله‌ی گوشش به حرکت درآمده و پوست سرش به عقب کشیده می‌شود. اما همچنان از هیجان فلج شده بود، یکباره یاد لحظه دستگیری پدر و مادرش افتاد. ناخودآگاه عرق سردی به بدنش نشست و ترسان و لرزان در گوشه‌ای گز کرد.

با این که تصمیم داشت دوباره سراغ زن برود، اما این فرصت را پیدا نکرد، چون در همان زمان به همراه برادرش به تشکیلات پیوست. بعد هم خانه و زندگی را رها کردند و به بیرون گریختند.

پس از آن زمان تنها یک بار دیگر فرصت پیدا کرد، این لذت را تجربه کند. روزی که با زن یکی از همزمانش تنها شدند و او بدون مقدمه بهش نزدیک شد و ابراز علاقه کرد، حتا خودش را به آغوش او انداخت، اما پیش از آن که از این کار لذت ببرد، جسد تیرباران شدن پدر و مادرش پیش دیدگانش زنده شدند. باز از یادآوری آن صحنه خشم فزاینده‌ای

وجودش را سوزاند. زن را رها کرد و بعد هم ناخودآگاه سبیل نازکش را جوید. عادت ناخوانده ای که هنوز نتوانسته بود از خود دور کند.

اما اکنون همه چیز فرق کرده بود. انتقام خود را گرفته بود و دینش را ادا کرده بود. صدای پیرمرد بغل دستی او را بخود آورد؛ دلسوزانه می خواست غذایش را بخورد. از آنجایی که بهش آموزش داده بودند هر پاسخی سخنی تازه در پی خواهد داشت، جوابش را نداد، تنها سرش را تکان داد. چیزی که برایش مهم بود، پس از این بایستی به آینده بیندیشد، به همزمانش در آنسوی مرز و به پاداشی که در انتظارش بود. و مهمتر از آن لذت با زن بودن را تجربه کند.

دکان هر لحظه شلوغتر می شد. آنوقت پیرمردی که موقع رسیدن به آبادی بار استرش هیزم بود؛ به دکان آمد و روبرویش نشست. بعد هم بدون توجه به دیگران، کیسه پولش را بیرون آورد و با دستان چروکش به شمردن مشغول شد. بی شک آن‌ها را در قبال فروش هیزم دریافت کرده بود. همچنان که به او خیره شده بود، زخم‌های دستش را دید که قاچ قاچ شده بودند؛ جاهایی هم خون خشکیده دیده می شد.

سرش را پایین انداخت، یکباره چشمش به دستان خودش افتاد، همان دستانی که بمب را کار گذاشته بود. احساس کرد کسی در گوشش نجوا می کند: «پیرمرد با دستانش هیزم جمع آوری کرده بود تا گرما به ارمغان بیاورد، اما تو با دستان خود چکار کردی؟ سرما و نیستی کاشتی.»

چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. زمان زیادی با خود اندیشید. ناخودآگاه فهمید گناه از دستانش نبود، همه چیز توی سرش بود، شاید هم توی دلش. آن چی بود؟ نفرت! همان نفرتی که برادرش بهش آموخت و تشکیلات چگونگی نثار کردن آن را.

آرام آرام دچار احساس گنگ و مبهمی شد. احساسی که مثل یک غلظت بویناک در روح و روانش رسوب کرد. زیر لب زمزمه کرد: «این حق من نبود، من می توانستم محبت را بیاموزم و دوست داشتن را.»

احساس کرد دیگر اشتهایی برای خوردن ندارد. با اینکه هنوز بوی گوشت و چربی توی سرش بود، اما دلش به غذا نمی رفت. بعد هم حس کرد هوای دکان خفه کننده شده است. غذایش را دست نخورده رها کرد و برخاست. پیش از آنکه کله پز چیزی بگوید، اسکناس

درشتی روی میز انداخت و بیرون آمد. در واپسین دم، زمزمه نامفهوم می شنید. به تمسخر یا دشمنی؟ ندانست و اهمیت نداد.

دوباره به فکر فرو رفت. از اینکه حتا شیفته آرمانی نبود و تنها به سودای انتقام به این بازی کشیده شده بود، احساس پوچی کرد. با اینکه با آرمان ها، دوستی ها، عشق ها و همه دلبستگی های برادر و همزمانش آشنا بود، اما هیچگاه شیفته آن نشد. فکر کرد، کاش لااقل مانند آن ها آرمان داشت، همان آرمانی که می گفت: «خلق ها؛ محرومان و زحمتکشان را دوست داشته باشید. به میان آن ها بروید، به آنها نزدیک شوید، در درد و رنجشان شریک شوید. شاید کمی روحیه انقلابیگری در شما جوانه بزند.»

با اینکه بارها زندگی شهید قهرمان را خوانده بود، که وقتی می خواست بمب را کار بگذارد، چون دانست عابری نزدیک می شود، خودش را روی بمب انداخت تا بی گناهی کشته نشود، اما هیچگاه به آن آرمان ها، جانفشانی ها و از خود گذشتگی ها دل نبست.

هوای بیرون سرد بود و سوزناک، با این همه سرما راحت نمی کرد. حتا گونه هاش گز گرفته بودند. همچنان که از میان کوچه تاریک و خلوت می رفت، بنظرش رسید همه چیز بوی خفگی و مرگ می دهد. همه جاسوت و کور بود. همگی درخانه ها خزیده بودند. چراغ ها خاموش، پنجره ها بسته، دودکش ها بی دود. دیگر هیچ جنبه ای به چشم نمی خورد. گویی زمان مرده بود.

ناخودآگاه ایستاد، اما دریافت ماندن مساوی است با دستگیری و زندان؛ شاید هم مرگ. بیش از آنکه از مرگ بترسد، از زندان و شکنجه وحشت داشت. حتا از تصور آن اعصابش مور مور شد.

نفهمید چگونه به محل ملاقات رسید. نگاهی بی تفاوت به آن انداخت. خانه ای دو طبقه و روستایی، گرچه ظاهرش کمی اعیانی تر از خانه های دیگر بود، اما مانند دیگر خانه ها از سنگ و گل ساخته شده بود. دستش را بالا آورد و چندبار در زد. مدتی گذشت تا کسی در را باز کرد، اما نه آن قدر که چیزی دیده شود. بعد صدای زنانه دلنوازی را شنید.

پیش از آنکه جواب دهد، صدای مردی به گوش رسید که می خواست بیاید تو. آن وقت لای در بیشتر باز شد. آنجا بود که در پرتو نوری که از دالان پشت سر می تابید، گوشه ای از صورت و زیر گردن زنی را دید، که از زیر شال سرخ رنگ بیرون آمده بود. سفید بود و لطیف،

شبیہ شبندی که تازه شکفته است. ناگاه لذت ناشناخته‌ای به تنش افتاد؛ رخوتی گنگ که توان جنیدن و فکر کردن را از او گرفت. عجیب بود این بار احساسش با گذشته فرق داشت. دیگر مانند پیش به یاد پدر و مادرش نیفتاد.

زن همچنان که شالش را جلوی صورت و گردنش گرفته بود، برایش راه باز کرد و تعارف کرد وارد شود. کمی صبر کرد که بخود بیاید. آنوقت به سختی از روبروی زن گذشت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق بزرگی شد که دورتادور آن پتو پهن کرده و پشتی‌هایی از جنس قالی به دیوار تکیه داده بودند. لامپ کم سوی سقف، اتاق را بسختی روشن کرده بود. مردی قوی هیکلی با لباس عربی به پشتی بزرگی لم داده بود. تلویزیون بزرگی روی میزی مستعمل روشن بود. هنوز در حال پخش حادثه انفجار بود. مرد عرب بدون اینکه نگاهش را برگرداند به فارسی اما با لهجه‌ای از ته گلو گفت: «تنها می‌توانند مردم بی گناه را نابود کنند!»

چیزی نگفت و همانطور که ایستاده بود با نگاهش همه گوشه و کنار اتاق را کاوید. تناقضی آشکار در میان لوازم به چشم می‌خورد. وسایل محقر و بی ارزش در مقابل اجناسی لوکس و گران‌بها. لوازمی که بی گمان قاچاق بودند.

مرد تلویزیون را خاموش کرد و از او خواست بنشیند. بعد با چشمان گود رفته قی‌آلود به او خیره شد، با یک دست وسط پاهایش را خاراند و با دست دیگر به زن اشاره کرد؛ از میهمان پذیرایی کند.

دوباره نگاهش به سوی زن کشیده شد. اما پیش از آن که به آن بیندیشد، صدای مرد او را به خود آورد.

«خیلی وقته رسیدید؟»

کمی مکث کرد و آنوقت آرام گفت: «سرشب آمدم.»

«تنها هستین؟»

«بله.»

«باید خبر بدی بدم.»

زن با سینه چای آمد و آن را جلوی میهمان گذاشت. مرد عرب با آمدن زن صحبتش را قطع کرد.

دوباره از زیر چشم به زن نگاه کرد. زن این بار سعی نکرد شالش را جلوی خودش نگه دارد. حالا که با دقت بیشتری نگاه کرد، زیباتر به نظر رسید. پوست صورتش چنان لطیف بود که مویرگ هاش دیده می‌شد. بعد هم وقتی سرش را بالا آورد و چشمان درشتش را به او دوخت، گونه هایش سرخ شدند.

«این روزا به راحتی نمی‌شه از مرز رد شد. بهتره برگردین و چند روز دیگه بیاین.»
«چرا؟»

«شایعه شده گروهی از کردهای آن طرف با دولت همکاری می‌کنن، اونا هر بیگانه‌ای که ببینن، دس بسته تحویل سربازا میدن.»
چیزی نگفت، اما شکاکانه بهش زل زد. به نظرش رسید از ریش و سیبل خاکستری پریشانش که مانند موی روباه بود، بیزار است. کمی که گذشت، با نجوا گفت: «کردها و خیانت؟!»

«کردها خائن نیستن، اما از وقتی تکه پاره شدن و هر گروه را توی یک مملکت چپاندن، برای فروختن همدیگه از هم سبقت می‌گیرن.»
«من نمی‌تونم برگردم، چون جایی ندارم. شما ممکنه یک جایی برام پیدا کنین.»
«اگه دستمزدمو دو برابر کنین، می‌تونم تا وقتی اوضاع آروم بشه، شما رو تو خونه‌ام نگاه دارم. به همه می‌گم پسر عموم هستین و اومدین دیدنم.»

می‌دانست چاره‌ای ندارد. نباید خطر کند و برگردد. تازه از کجا معلوم پیش از آن که پایش را از آبادی بیرون بگذارد، به ماموران خبر دهد و دستگیر شود. چند دسته اسکناس از جیبش بیرون کشید و یکی از آنها را به مرد داد. می‌دانست آن طرف مرز به آن‌ها نیاز ندارد، پس بهتر از شر آن‌ها خلاص شود. اما یکباره نگاه شرربار مرد عرب مثل خاری خلید تو قلبش. دریافت اشتباه بزرگی کرده است. بی‌گمان داشت برای تصاحب پول‌ها نقشه می‌کشید. باز یاد گفته‌های مافوقش افتاد که خواسته بود مواظب او باشد. نمی‌دانست چکار کند. خواست همه پول را به او بدهد و خیالش را راحت کند، اما ترسید بیشتر مشکوک شود. تو بد محمضه‌ای گرفتار شده بود. حتا احساس کرد مفری ندارد و راهی برایش نمانده است. از ناچاری چندبار آب دهانش را فرو داد و لبانش را با زبانش خیس کرد.

مرد عرب که سکوت او را دید، از زنش خواست شام را آماده و رختخوابی تمیز پهن کند. بعد هم او را تنها گذاشت.

برخاست و بسوی پنجره رفت و به آسمان تاریک خیره شد. نقشه کشید چکار کند. آیا تا صبح بیدار بماند و روزها نیز از خانه بزند بیرون. اما معلوم نبود ماندنش چند روز طول می کشید.

نفهمید چه مدت گذشت، صدای مرد عرب را شنید که تعارف کرد برای شام کنار سفره بنشیند. هنوز اشتها نداشت. بدجوری کلافه بود. ولی برای اینکه مشکوک نشود، رفت کنار سفره نشست. زن مشغول چیدن خوردنی ها بود. در یک لحظه که خم شد، سینه های گوشتی و سفیدش از لای چاک لباسش دیده شد. بار دیگر دچار همان لذت آشنایی شد که سال ها پیش با آن زن بیگانه داشت.

پس از گذشت آن همه سال، چنان از خودبی خود شد که آرزو کرد بتواند لذت هم اغوشی با زنی را تجربه کند. اما هنوز از یک چیز می ترسید، این که باز دچار همان حالت ناتوانی شود. از این احساس دچار سرخوردگی تلخی شد. چنان که قلبش تیر کشید.

صدای تعارف زن او را به خود آورد. از لحن صدای او چنان دچار التهاب شد که سوزش تنش را حس کرد. با وجودیکه دلش به خوردن نمی رفت، لقمه ای زورکی فرو داد. این کار باعث شد لقمه تو گلوش گیر کند و سرفه اش بگیرد. مرد عرب لیوانی آب ریخت و دستش داد. آب را یک نفس سر کشید و عقب نشست.

زن سفره را جمع کرد و ظرف ها را به آشپزخانه برد. مرد بدون توجه به او بسوی تلویزیون رفت و آنرا روشن کرد. زمان پخش فیلم سینمایی پلیسی بود. موضوع آن در باره مردی بود که زنی را دزدیده و او را اذیت و آزار می کرد. مدتی به تلویزیون نگاه کرد. یکباره به سرش زد پیش از آن که مرد عرب نقشه رذیلانه اش را عملی کند، او حسابش را برسد. آنوقت نه تنها خیالش از بابت او راحت می شد، که می توانست زنش را تصاحب کند.

از اینکه مرد عرب را بکشد نمی ترسید، اما هنوز تردیدی آزارش می داد. این که پس از بدست آوردن زن، نتواند به کشف لذت جنسی برسد.

با این همه نفهمید چگونه به این نتیجه رسید که اگر آن همه کشت و کشتار عبث و پوچ بوده، مرگ این یکی درست و سودمند بود و او را به آرزوش می رساند. ناخودآگاه دستش به

سوی کلت پشت کمرش کشیده شد. تاکنون تیری با آن شلیک نکرده بود. برای واپسین بار نگاهی به مرد عرب کرد که به تلویزیون خیره شده بود، نیم خیز شد و آن را بیرون آورد، اما زود منصرف شد. فکر کرد نبایستی سروصدایی راه بیندازد. همانجا بود که چشمش به داسی خمیده و بزرگ افتاد که گوشه اتاق بود، گویی آن را برای او گذاشته بودند. بی صدا دستش را بسوی داس دراز کرد.

کارش که تمام شد، تلویزیون و لامپ اتاق را خاموش کرد. یکباره اتاق؛ خودش، مرد عرب و همه چیز در تاریکی مهیب فرو رفت؛ هیچ صدایی شنیده نمی شد. اندیشید، آیا مرگ با همین هیبت ترسناک می آید؟! از تاریکی نترسید، دمی بی هدف در ظلمات چرخید. احساس کرد سالها منتظر چنین لحظه‌ای بوده است. آنوقت با گام‌های لرزان بسوی آشپزخانه و سراغ زن رفت.

پایان